

Dis:girlmacanii



رمان غنچه های زخمی انوشته آزاده رضانی

مقدمه :

دلم دوست داشتن می خواهد

نه هر دوست داشتنی

از همان ها که می شود ساعت ها

در آعوشش بی هیچ حرفی نشست

می شود بی هیچ حرفی

هزار نگفته گفت

از همان ها که این آدم ها اسمش را

گذاشته اند افسانه!

اما...

افسانه هم دست نوشته خود آدم هاست

نیست؟

پس من؛ پس تو

پس ما

میتوانیم از قصه هایمان یک افسانه بسازیم.

تنها اگر

از سین سلام رابطه

دلما ، چشممان ، حواسمان

اصلا خود خودمان

تنها برای او یه قصه باشد.

می شود.

"باران"

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. ای تف تو روح هر چی مردم آزاره!

همون طور که رو شکمم خوابیده بودم، با چشمای بسته دستم و بردم زیر بالشم و موبایلم و از زیرش در آوردم و بعد از حرکت دادن انگشتم روی صفحه، گذاشتمش کنار گوشم و با خواب آلودگی گفتم : بله؟ الو!

صدای خنده ی آرومی از اون طرف خط به گوشم رسید.

نچی کردم و با اون یکی دستم کمرم و خاروندم.

یعنی الو! بله؟

شخص ناشناس با صدایی که خنده توش موج می زد گفت : بنده سرگرد رادمش هستم.

چشمم و با حرص باز کردم. خوبه من چه؟ زنگ زده خودش و معرفی کنه؟ مثلا پز پلیس بودنش و به رخم بکشه؟

با صدای نسبتاً بلندی گفتم : هر خری که می خواهی باش!

با خودم غر زدم : مرتیکه زنگ زده می گه من رادمنش هستم. فدای سرم...درد و بلام تو سرت. نمی زارن یه دقیقه کپه ی مرگمون و بزاریم که...اه!

تلفن و با عصبانیت قطع کردم و دوباره گذاشتمش زیر بالشم و چشمام و رو هم گذاشتم.

نگاه تو رو خدا...ببین مردم چقدر بیکارن که سر صبح زنگ می زنن پز اسم و رسم و شغلشون و به بقیه می دن.

گفت فامیلیش چیه؟

رادمنش بود؟

با تعجب چشمام و گرد کردم و سیخ سر جام نشستم.

چی؟! رادمنش!؟

هیج...بدبخت شدم؛ خاک تو سرم کنن! وای من چیکارم کردم؟! باران الهی بمیری.

تند از جام بلند شدم و بعد از اینکه دست و صورتم و شستم، با عجله لباس اداره رو تنم کردم و چادر به دست رفتم جلوی آینه.

مقنعه و چادرم رو سرم کردم و بعد از نگاهی اجمالی به سر تا سر اتاق، ازش خارج شدم.

از بالای پله ها به پایین سرک کشیدم؛ کسی نبود.

بنابراین با عجله چادرم و جمع کردم زیر بغلم و نشستم رو نرده.

به سرعت لیز خوردم و رسیدم به طبقه ی پایین.

آخیش چه کیف داد.

دستی به چادرم کشیدم و خواستم حرکت کنم سمت در که همون لحظه چیزی محکم به سرم اصابت کرد.

دستم و گذاشتم رو سرم و نالیدم : آخ...چی بود؟

برگشتم که با مامان رو به رو شدم.

بع کرده گفتم : عه چرا می زنی؟

مامان همون طور که اون یکی لنگه ی دمپایی رو فرشیش دستش بود گفت : خجالت نمی کشی با این سن و قد و قواره از رو نرده ها سر می خوری؟ نمی گی می زنی ناکارت می کنی بعد تا آخر عمر می مونی رو دستم و کسی نمیاد بگیرت؟

با تعجب گفتم : مامان!

مامان دست به کم شد و گفت : یامان؛ بدو برو که دیرت شد.

سریع نگاهم و چرخوندم و به ساعت نگاه کردم. وای دیرم شد!

سوار ماشینم شدم و راه افتادم اوف دیرم شده نزدیک اداره شدم حالا کجا پارک کنم اها یه جا پارک پیدا کردم اومدم تو پارک برم یه ماشینی تند از کنارم رد شد رفت تو پارک از ماشین پیاده شدم چشمام و بستم بلند بلند بهش ناسزا گفتم :

— بیشعور کثافت اشغال

یه دفعه ای یه صدایی اومد گفت :

— چی گفتی جرات داری یه بار دیگه بگو

چشمام و باز کردم یا خدا این چرا اینقدر خوشگله؟؟؟ خدایا نکنه کار خوب کردم یه فرشته
فرستادی پایین؟؟؟؟؟

موهای خرمایی.....دماغکوچیک و لب صورتی و صورت سفید و یه ته ریش کوچولو

پسر با یه لبخند شیطانی دستشو جلوم تکون داد و گفت :

_ هوییی خانوم خردی منو....

این الان به من توهین کرد؟؟؟

یه لبخند شیطانی زدم و گفتم:

_ کوچولو خودتی و عمت..... در ضمن من عادت به خوردن دستشویی کسی ندارم

چنان اخمی کرد که من خودم و خیس کردم آخه بد جور اخم کرده بود

اومد سمتم با دادگفت:

چی گفتی تا حالا کسی نتونسته رو حرف ارمیا حرف بزنه فهمیدی !!!!!

منم با گستاخی تمام داد زدم و گفتم:

_ نه نفهمیدم ... اگه تا حالا کسی رو حرف تو حرف نزده کسی هم جرعت نکرده سر من

داد بزنه

ارمیا: ببین با زبون خوش می گم جلوی حرف زدنت رو بگیر و گرنه بد بلایی سرت می

یارم.

_ هه، تا به حال هیچ بشری نتونسته بلایی سر من بیاره و تو هم نمی تونی، شیر فهم شد؟!!

ارمیا دندون هاش رو روی هم فشار داد و از عصبانیت فقط گفت: از جلوی چشمم گمشو!

دستم رو بالا بردم و سیلی محکمی بهش زدم که از تعجب سرش رو برگردوند و دست رو گذاشت روی صورتش!

نگاهی به چهره ام که از ترس رنگم پریده بود انداخت و گفت: چه غلطی کردی!؟

هیچی نتونستم بگم و سریع از اون جا دور شدم.

وارد کلانتری شدم و رفتم داخل اتاقم،

در زدن با گفتن بفرمایید اومد تو اوف نیاز بهش گفتم :

—چی شده

نیاز : سلامت و خوردی بزغاله

گفتم :

— نیاز حوصله ندارم بگو چیکارم داری

نیاز: اوه باز سگ گازش گرفته

با داد گفتم :

—نیاز!!!!!!

دستش و برد بالا گفت : من تسلیم ؛ راستی سرهنگ کمالی گفت جلسه داریم هممون باید باشیم .

اوف سرهنگ کمالی و کجای دلم بزارم وای سرگرد رادمنشم میبینم پاک آبروم رفت
چجوری تو صورتش نگاه کنم باران الهی بمیری که جلوی زبونت وبگیری

بلندشدم و از در رفتم بیرون نگهبان بهم احترام گذاشت منم در زدم رفتم تو احترام نظامی گذاشتم با گفتم بفرمایید رفتم نشستم سرهنگ کمالی : خب به شما سه نفر گفتم بیاین که در باره ماموریت جدیدمون صحبت کنیم .

سرهنگ کمالی : یه گروه باند حرفه ای هست که دم به تله نمیده فقط شما سه نفر میتونین از پس این ماموریت بربیایدالبته بهتون بگم خیلی خطرناک هست با پوزخند گفتم : سرهنگ ما از پس خطرناک تر از اینم بر اومدیم نیاز گفت :

حق با سروان ستودس ما از پشش برمیایم

آریانا : حالا ما باید تو ماموریت چیکار کنیم

سرهنگ کمالی :

شما باید سه نفر از افراد اون باند و عاشق خودتون کنین

من و نیاز و آریانا با صدای بلند گفتیم :چی!!!!

سرهنگ کمال اخم کرد و گفت : چرا داد میزنین

سه تامون گفتیم : ببخشید جونم چه هماهنگ

سرهنگ کمالی : سروان ستوده شما باید مهره اصلی باند و عاشق خودتون کنین اسمش

کامران رئوفی ؛ و شما سروان رحمتی شماهم باید سام درخشان رو شیفته خودتون کنین ؛

و سروان نیازی شماهم هیربد بخشنده روخب اینم عکساشون

نفر اول کامران رئوفی ؛نفر دوم سام درخشان؛ نفر سوم بهزاد بخشندس خب از فردا

ماموریت شروع میشه

عکسارو یه بار دیگه نگاه کردم اوف چه قدر خوشگلن پدرسوخته ها

سرهنگ کمال :خودتون و برای ماموریت آماده کنین

سه تامون بلند شدیم احترام نظامی گذاشتیم و رفتیم

آریانا: ولی خودمونیمما چه قدر خوشگل بودن کثافتا به خدا اگه خلافکار نبودن مخشون و میزدم یکی از یکی خوشگل ترمن و نیاز به هم نگاه کردیم باصدای بلند خندیدیم این قدر لحنش باحال بود که حد نداشت من با لحنی که خنده توش موج میزد گفتم : تو کع میخوای مخ بزنی پس دردت چیه با گفتن ایش ازمون دور شد.

؟نیاز؟

یعنی من باید سام و عاشق خودم کنم؟

آخه چجوری؟

اییی خدا حالا چیکار کنم

مطمئنن اگه نتونم این ماموریتو انجام بدم هم باران و آریانا منو مسخره میکنن

هم ممکنه دیگه نتونم به کارم ادامه بدم

ولی نهه من میتونم

آره من باید بتونم

با انرژی زیادی وارد اتاقم شدم و کیفمو برداشتم و به سمت ماشینم حرکت کردو سوار شدم چون باید میرفتم خونه لباس هامو آماده میکردم برای اینکه قرار بود ما فردا بریم

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– نیاززز

– مامانی من یه پلیسم خو ازم انتظار نداشته باش که بدون ماموریت بمونم

– آخه دختر من چقدر باید تحمل کنم

هنوز یادم نرفته ماموریت قبلیتو یادته که تیر به دستت خورد

– مادر من اولاً که اون تیر نبود یه چاقو بود

دوما زخمش خیلی خفیف بود

– اما ... باشه به خدا می سپارمت

مواظب خودت باش دو باره بغلش کردم شروع کرد به گریه کردن از بغلم جداش کردم و سرشو بوسیدم

– قربون شکل ماهت بشم چرا گریه میکنی منکه زود میام

– از دست تو نیاز من همش به فکرتم میترسم بلایی سرت بیاد خو

– نترس من یه دختر شجاعیم

– میدونم حالا بدو برو وسایلتو جمع کن تا دیرت نشه

– اوکی یس

– وایی باز دختره انگلیسی حرف زد

(خخخخ)

– بخشید

زود از مادرم دور شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم

زود از مادرم دور شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم خداییش خوابم میومد

برای همین تصمیم گرفتم یه نیم ساعتی بخوابم آخه ساعت 1:30 ظهر بود

گفتم تا ساعت ۲ بگیرم بخوابم

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم

با بی حوصلگی جواب دادم

– بنال

– بی ادب بی شعور خر نفهم

بنال یعنی چی

این چه طرز صحبت کردن با یه خانوم محترمه هاباورم نمیشه فاطمه بود

– فاطمی تویییییییی

دختره احمق کحایی تو ها

– عزیز دلم از اونجایی که من ۱۷ سالمه و از تمام شما کوچولو کوچولو ترم

تصمیم به ادامه ی تحصیل گرفتم و برخی از کلاس هایم را جهشی خواندم

و کنکور قبول شدم والان در خدمت هستم

– کوفت واسه من شاهنامه میخونه

_ آره دیگه

در ضمن اینقدر داد نزن

_ آخه من قرار بود از ساعت ۱:۳۰ تا ساعت ۲ بخوابم

_ (خخخخخخخخ) زهی خیال باطل

آخه تو اونم فقط نیم محاله

_ ای خداااا

_ میگم خالا چرا تصمیم گرفتی ۲ بیدار شی

مگه نگفتی پلسی و تا ۷ عصر باید پاسگاه باشی

_ خوب ماموریت داریم

_ واقعا

_ آره

_ بیا پایین شارژ گوشیم تموم شد میخوام برام قشنگ توضیح بدی

_ باشه

وارد پذیرایی که شدم فاطمه داشت همراه مامانم چایی میخورد فاطمه یکی از بهترین دوستای من و بارانو آریاناست ولی از هممون کوچیک تره توی پارک باهم آشنا شدیم فکر کنم اونموقع یه دختر بچه ی ۱۳ یا ۱۴ ساله بود کسی باهاش دوست نمی شد چونکه همه میگفتن اون زشته ولی چهره ی خیلی معصومی داشت

برای همین منو بارانو آریانا تصمیم گرفتیم باهاش دوست بشیم

بعد یه مدت ما سه نفر رفتیم تهران برای اینکه دوست داشتیم پلیس بشیم و شدیم

_ هلووو هاییی الووووو کجایی تو

نگران نباش شوهر پیدا میشه ها

اینقدر تو فکرش بری آخر میره پشتشم نمیبینه

_ کوفتتتتتتت بشعور

حالا کی دنبال شوهره

_ از لحاظ علمی دختر که تو فکر میره شوهرررررر میخواد

یهو مادرم زد زیر خنده و گفت:

_ فاطمه خانوم نگران نباش

شوهرشم میدیم

_ اوا مامانییییی

اصلا اول باید فاطمی عروسی کنه بعد من

_ عجیجم من آخه کوچولویم توکه بزرگی باید اول عروسی کنی

حالا بگذریم بیا حرف بزنیم که خیلی دلم برات تنگ شده

_ منم همینطور

بعد بدو پرید تو بغلم

صورت‌مو پر از تف کرد کثافت

– آی ولم کن تف مالیم کردی

– ایشششششش از خداتم باسه

– نه بابا

– ولش بیا بگو ماموریت چیه که منم میخوام ملحق بشم

– دروغ میگی

با انرژی کامل گفت

– راست میگم آخه من از ماجراجویی و کارای خطرناک خوشم میاد

– آخه جون چهار نفر میشیممممم

– هور!!!! پس منم میام باهاتون

– نمیدونم باید کمالی اجازه بده

– کمالی کیه

– سرهنگ کمالی

– آها خو بریم پیشش باهش صحبت کنیم

– الان؟؟

– آره دیگه مگه نگفتی تا ساعت ۷ سرکار میمونی

پس حتما تا ساعت ۷ سرهنگ کمالی اونجا هست

_ باشه بزار برم آماده بشم

_ اوکی

فاطمه

نیاز رفت تا لباس بپوشه

منم رو مبل نشستم تا بیاد

باورم نمیشد بالاخره به آرزوم رسیده بودم

البته اگه کمالی رضایت بده

خدا کنه بله رو بگه

اونموقع منم تو ماموریتشون شرکت میکنم

وایی فرض کن بگن سرهنگ فاطمه

وایی خدا

— خود درگیری داری یا من اینطور فکر میکنم

نیاز بود

— اییی بی ادب بی احساس

ایشششش

— واه واه افاده ها طبق طبق

— نیاز بدو دیر شد دختر ساعت ۶:۳۰

— باشه

باهم سوار ماشین شدیم

– بی شعور بگو ماشالله

استغفرالله خدایا چشمم نزنن

رزنم به تخته

باران – کوفت زهر مار

انگار از من خوشکل تره

– په نه په

(خخخخخخخ)

حالا ولش یه خبر توپ دارم

– بگو بگو

– خانم ها و خوب ولش آقا نیست تو جمعیت حالا میگم

_ نمیتونم همچین اجازه ای رو بهت بدم

_ برای چی آخه خواهش میکنم آقای کمالی

_ گفتم که همیشه

_ بابا بعد سال ها به آرزوم رسیدم شما بهم نزنیش

_ شما چند سالتونه از نظر چهره خیلی بچه ای

فرض کن من اجازه بدم تو چیکار میتونی بکنی

_ همه کار میتونم دور بین بهم بدین از کاراشون فیلم بگیرم

یا جاسوسی کن کلا

_ باید فکر بکنم

— ممنون

— خواهش اسم و فامیلتونو سنتونو با یه شماره موبایل بنویسین و برین

— چشم

چیزی رو که بهم گفت رو روی یه برگه روی میز ندشتم و به دستش دادم

— ببخشید کی بهم جواب میدین

— تا یک ساعت دیگه

— ممنون

— خواهش

— خدا نگهدارتون

_ خدا حافظ

بعد از اتاق زدم بیرون

و به سمت دخترا رفتم

بعد از اتاق زدم بیرون

و به سمت دخترا رفتم

(باران): _ خوب چی گفت؟

_ گفت تا یه ساعت دیگه جوابتونو میدم

(آریانا): _ خدا رو شکر

یهو گوشیم زنگ خورد

بابا محمدم بود

_ سلام بابایی جونم

_ سلام غسل بابا خوبی

_ آره بابا تو چطوری

_ منم خوبم

_ کجایی بابا

_ هیچی پاسگاه پیش دوستانم

_ آها

_ راستی یه خبر خوش الان داشتم با سرهنگ علیرضا کمالی حرف میزدم

تا یک ساعت دیگه بهم میگه من میرم ماموریت یا نه

یهو صدای پدرم قطع شد

_ الووو بابا

چی شده بابایی

_ هیچی هیچی ماموریت واسه چی

_ آخه دلم میخواد برم ماموریت با دوستانم

یک روزست زیاد طول نمیکشه

_ مطمئنی دخترم

_ آره بابا

_ میگم سرهنگ کمالی رو دیدی؟؟

_ آره بابایی ولی یکمی سرده

_ ا... ا... اشکالی نداره عزیزم

شاید خودمم یه روز بیام اونجا

_ حتما بیا

_ باشه چشم

کاری ندارى بابا

_ نه بابایی تو برو به کارات برس

_ چشم خدا نگهدار

_ بی بلا خدا حافظ

بعد از خدا حافظی گوشیه قطع کردم

ولی خیلی تعجب کردم

تا اسم سرهنگ کمالی رو آوردم

یه جوری شد

یعنی چی شده

بابا ولش

_ (نیاز): _ فاطمی بیا تو اتاقم تا یه ساعت دیگه که سرهنگ کمالی جوابو بهمون بگه

_ باشه چشم

(آریانا): _ بچه ها منو باران هم میایم

_ باشه بیاین

با هم وارد اتاق نیاز شدیم

(آریانا): _ خبر دارم خبر خبر

_ بگو بینم چه خبریه

_ ارسام هم تو ماموریت هست

هر دو هم زمان گفتن

_ درووغ میگی

_ به خدا داداشم قراره بیاد

وایییی قربونش برم چشمش نزنم

(فاطمه): _ بچه ها یه سوال

آرسام کیه؟؟؟

(آریانا): _ برادر خوشکل خودمه

که سرگرد تمام

_ من تا به حال ندیدمش خوشکله؟؟؟

_ خوشکله؟؟؟

دیوونه من خودم با چشمای خودم دیدم

دو تا دختر با تیغ رو دستشون نوشتن عشقم آرسام

_ نه بابا

_ دخترا جهان دنبالشن از بس خوشکله

_ وا اونا که دیوونه هستن

_ خودت دیوونه ای اکه ببینیش نظرت عوض میشه

منکه خودم اگه خواهرش نبودم باهاش ازدواج میکردم

_ (خخخخخخخ)

شوهر قعطیه

_ نه بابا خودم اینقدر خواستگار دارم که نگو

خلاصه چهار نفری هی داشتیم صحبت می کردیم

که سرهنگ کمالی وارد اتاق شد

و گفت: ...

"آریانا"

باورممم همیشه

فاطی اومده پیشمون

اینقدر خوش حالم که حد نداره

رفته بودیم تو اتاق نیاز داشتیم در مورد داداش کوچولوم

حالا خیلیم کوچولو نیست فقط دوسال بینمون فاصله هست

خوب خلاصه همینجور در حال حرف زدن بودیم

که یهو سرهنگ کمالی وارد اتاق شد و گفت:

_ خانوم کوچکی شما میتونین به این ماموریت میرین

ولی به یک شرط

_ چه شرطی؟؟

_ اینکه فقط در حد یه نقش دوست باشین همین

هیچ چیز نباید از نقشمون لو بره

فهمیدین؟

_ بله جناب سرهنگ

_ خوب، خوبه الان برین لباساتونو آماده کنین

همونطور که هر چهار تاتون میدونین صبح زود باید حرکت کنین به استرالیا

هر چهار نفرمون هم زمان گفتیم

هر سه پریدیم تو بغل فاطی گلی

همیشه عادتمون بود بهش بگیم فاطی گلی

البته بعضی وقتا میگفتیم

چون خیلی گل بود

(فاطمه): _ خوب خالا باید وسایلتونو جمع کنین

منکه وسایلم تو چمدونمه

(آریانا): _ ماهم وسایلمونو جمع کردیم

_ خیلی خوبه ولی من امشب کجا بخوابیم؟

(باران): _ نگران نباش عزیز دلم من امشب تنهام تو خونه میتونی بیای خونمون

_ ممنونم

منو نیاز هم گفتیم

_ ماهم میایم

خلاصه قرار شد خودمو باران و فاطمه و نیاز بریم خونه ی باران ولو شیم

رفتیم سوار ماشین نیاز شدیم

باران جلو نشست تا خونسونو نشون نیاز بده

رسیدیم خونه ی باران اینا

رفتیم داخل

خونه ی باران اینا

خیلی بزرگ بود آخه دوبلکس بود

البته به پای خونه ی ما نمیرسه

چون خونه ی ما خیلی خیلی بزرگه

حالا بگذریم

تو ی پذیرایی خونه دو دست مبل بود

پرده هاشم سفید و خوشکل بودن

آشپز خونشم سمت چپ خونه بود

خدایی خیلی بزرگ بود

ولی خوب کلا

یعنی به طور کل

خونه ی قشنگی داشتن

خواستم بیشتر دید بزنم

که باران نداشت و زود مارو تو اتاقش برد

وقتی رفتیم تو اتاق چهار نفرمون تا صبح بیدار بودیم

جک می گفتیم و می خندیدیم

از گذشته می گفتیم

و بالاخره خوابمون برد

باران

امروز روز ماموریت هست باید بریم دیگه آماده شیم

واسم سخته که نقشه کسی رو بازی کنم که عشوه خرکی پیام از این جلف بازیا متنفرم .

وای خواهران سیندرلا خوابن اگه بفهمن من بهشون چی گفتم قتل عامم میکنن حالا برم
بیدارشون کنم

اوم چیکارکنم بیدارشون یه بشکن زدم فهمیدم رفتم سمت ضبطم روشنش کردم یه آهنگ
گذاشتم اهنگش اگه گفتید چی بود .

دختر صورتی دل منو کاشتی رفتی صداس و بلند کردم وای ای دل غافل چنان پریدن وای
قیافشون چه قدر باحال شده بود نشستم زمین و ازته دل

خندیدم وای خدا خیلی بامزه شده بودن.

تا چشمشون به من افتاد خون جلوی چشمشون و گرفته بود منم فرار بر قرار ترجیح دادم
سه تاشون باگفتن

_ میکشمت!!!

افتادن دنبالم منم د برو که رفتیم از رو نرده ها سر خوردم حواسم پرت شد زمین خوردم
چنان خندیدن که من گفتم الان سخته میکنن.

ای مامان باسنم درد گرفت

کجایی مامان بینی شکستم از باسن شکستم تا اینو گفتم چنان خندیدن که کم مونده
بود زمین و گاز بزندن

یه دفعه ای هز ۳ تاشون گفتن:

_اخی درد میکنه

یه چشم غره خفن بهشون رفتم که باز خندیدن.

نگاه به مامان وبابام کردم که دیدم بله دارند میخندن دیگه رسماً شک میکنم واقعا من دخترشون باشم

به مامان وبابام گفتم :

_ من و از کجا آوردین راستش و بگید من طاقتش و دارم

بابا با بغض مصنوعی گفت : دخترم تا الان بهت نگفتیم ما تورو از جوب آوردیم

با بهت گفتم :

_بابا!!!

بابا:

_جان بابا

_ممنون بابا

_خواهش میکنم گلم کاری نکردم که....

با داد گفتم :

_بابا!!!!!!

"آرسام"

حدود چند روز بود که من به ماموریت اومده بودم

سرهنگ کمالی گفته بود که باید زود تر از دخترا به این ماموریت پیام

رو تختم دراز کشیدم

حدود ساعت 2 نصف شب بود

تختم خیلی نرم و گرم بود

یه تخت قهوه ای با دشک سفید

تو اتاقم یه کمد بزرگ مشکی بود

جفت تخت هم یه میز کوچولو قرار داشت

که من داخلش وسایلمو میزاشتم

روی میز هم شبا برا خودم پارچ آب میزاشتم

چون نصف شبا تشنم میشد

اتاقم چیز خاصی نداشت یه اتاق ساده بود

نفس عمیقی کشیدم

و از تختم بلند شدم

نمیدونم چرا اصلا دلم نمیخواد رو تختم باشم

چرا خوابم نمیبرد

حتما به خاطر آزاده هست

اون بهم قول داد باهام باشه ولی چرا

پنجره رو باز کردم

و هوای تازه رو استشمام کردم

دلم خیلی گرفته بود

خدا یا آخه چرا

آخه چرا من

من آزاده رو خیلی دوست دارم

چرا سرنوش اون مرگ بود

دیگه هیچ تحملی ندارم خدا

خسته در پنجره رو باز گذاشتم و رفتم رو تختم

خواستم وقتی میخوابم هوای بیرونو استشمام کنم

صبح زود از خواب بلند شدم

امروز روزی بود که دخترا قراره بیان،

امروز همراه دخترا امیر هم قراره بیاد

امیر پسر رئیس باند بود

جوون خیلی خوشکل و قشنگی بود

از من دوسال بزرگ تر بود

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم

آریانا بود

_ سلام آریانا خوبی

انگار ذوق زده شده بود

_ آره داداشی گلم

امروز با هواپیما حرکت میکنیم

فکر کنم شب برسیم

راستی داداشی

فاطمه هم همراهمون میاد

تعجب کرده بودم

_ فاطمه کیه دیگه؟

انگار ذوقش از بین رفت

_ آها راستی تو فاطمه رو نمیشناسی

خوب داداشی کارب نداری

_ نه آجی فعلا

بعد از خداحافظی رفتم دستشویی

و بعد از انجام کار های لازم

از دستشویی اومدم بیرون

شروع کردم به لباس پوشیدن

یه کت و شلوار آبی پوشیدم

موهامو زدم بالا

موهام بور بود

چشمام عسلی بود

و دماغ و لبم جوری بود که به صورتم میومد

زود از پله ها پایین رفتم

یه بادیگارد نزدیکم شد

_ قربان جایی میخواین برین؟

_ بله میخوام برم پیش رئیس

کمی چهرش متعجب شد

_ شما که هنوز صبحانه نخوردین

چهرمو بی تفاوت نشون دادم

_ میل ندارم

و زود از اونجا دور شدم

و به سمت ماشینم حرکت کردم

زود سوار ماشینم شدم

پنجره ی ماشینم رو دادم پایین

و هوای تازه رو استشمام کردم

دلم هوای بوی آزاده رو کرده بود

دلم میخواست فقط یه بار ببینمش و از ته دل ببوسمش

و بهش بگم که چقدر دلم براش تنگ شده

تو فکرو خیال آزاده بودم که به دفتر رئیس رسیدم

یه ساختمون خیلی خیلی بزرگ و سفیدی بود

بیرونس اصلا هیچ تزئینی نداشت

یه یاختمون 8طبقه ی ساده

وارد ساختمون شدم ...

"فاطمه"

بدجور از دست باران عصبانی بودم

یعنی جووری بیدارم کرد که تا مرز سکته رفتم

خدا خیرش بده دختره ی بیشعور

فقط یه بار دیگه از این کارا کرد،

باید دعاشو بخونه

چون نه من زندش میزارم

نه آریانا و نیاز

خوب نمیخواست تو خونش بخوابیم

میگفت نیاین

خلاصه بلند شدمو رفتم دستشویی

بعد از انجام کارهای لازم

شروع به لباس پوشیدن کردم .

یه مانتوی کرمی رنگ

که تا زانوم می رسید،

یه ساپورت کرمی،

با یه روسری کرمی

که به صورت لبنانی بستمش

با لبخند رومو طرف بچه ها کردم و بلند داد زدم:

_ من آمادم

باران روشو طرف من کرد

_ خدا خفت کنه چته شوهر کردی اینقدر خوشحالی

با تعجب داشتم نگاش می کردم که از اون طرف دیدم نیاز و آریانا دارن می خندن

آریانا رو شو طرف باران کرد

_ نه بابا عاشق شده اونم عاشق داداشم

داداش گلم کلا خودش خواستگار داره این یکیم روش

بعد هرسه شروع کردن به خندیدن

حرصم گرفته بود

برای همین بالشتمو پرت کردم سمتشون

_ بیشعورا خودتونو مسخره کنین

بعد زود از در رفتم بیرون

بغض تو گلوم بود

اه لعنتی من خیلی زود احساساتی می شم

من خیلی زود گریم میگیره

مادر باران اومد پیشم

– چیزی شده دخترم

زود اشکامو پاک کردم و با لبخند مصنوعی رومو طرف خاله کردم

– نه خاله جون چیز مهمی نیست

فقط ... فقط دلم واسه پدر و مادرم تنگ شده

منو به آغوش گرمش کشوند و یه بوسه روی سرم زد

– عزیز دلم اشکالی نداره

شماها زود میان و تو میتونی پدر و مادرت و ببینی

سرمو از آغوش گرمش جدا کردم

– امیدوارم

لبخند روی لباش نشست

– آفرین دختر خوب،

حالا بدو برو تو اتاق که دخترا منتظرتن

– چشم

وارد اتاق شدم بچه ها لباساشون و پوشیده بودن

کلی هم آرایش کرده بودن

من از آرایش متنفرم

به نظر من یه انسان باید با چهره ی خدا دادیش بیرون بیاد

برای همین رومو طرفشون کردم و گفتم

_ میگم احیانا شما عروسی دعوتین

باران شروع کرد به خندیدن

_ آره میخوایم بریم عروسی آریانا

آریانا عصبانی روش و طرف باران کرد و گفت

_ کوفت میخوایم بریم عروسی نیاز

نیاز از تعجب داشت شاخ در میاورد

_ کوفت بیشعور عروسی خودت

از بس خندیده بودم از کاراشون که دیگه نفسم بالا نمیومد

صدای نیاز رو شنیدم

_ زهر مار رو آب بخندی

اصلا عروسی خودت و آرسام

آریانا روش و طرف باران کرد

_ گمشو من داداشم رو به یه منگل که نمیدم

زن داداشم باید یه دختر متین و سنگین باشه

یهو چهرش غمگین شد

فقط یه دختر اینجوری وجود داشت که اونم مرد

با تعجب رومو طرف آریانا کردم

"آرسام"

منتظر خواهر خوشکلم بودم

اگه اشتباه نکنم چون که با هواپیما اومدن

و اینکه از ساعت هفت صبح حرکت کردن

ساعت هشت شب میرسن

قلبم داشت میومد تو حلقم

نمیدونم چرا

اما تا حالا تو عمرم برای دیدن خواهرم اینقدر خوشحال و منتظر نشده بودم

وایی خدا نمیدونم چمه بسم الله

یه نفس راحت کشیدم و منتظر نشستم رو صندلی

نیم ساعت گذشت

اما برای من خیلی دیر گذشت

اریانا بهم زنگ زد

_ جانم آجی

انگار خیلی ذوق کرده بود

_ داداشی بیا دنبالمون منتظر تیم

خوشحال شده بودم چون صداشو شنیدم

_ چشم الان میام فقط آدرس رو برام اس ام اس کن

و زود به سمت ماشین حرکت کردم

تا رسیدم دم ماشین،

آزبانایه پیام برام فرستاد آدرس بود

به سمت آدرس حرکت کردم

رسیدم به همون محل

وقتی پیاده شدم

دیدم به جای سه نفر چهار تا دختر هستن

وقتی نزدیک تر شدم

بوی آزاده به مشمم می رسید

باورم نمی شد انگار آزاده پیشمه

دوباره نزدیک تر شدم

بین اون سه نفر

یه دختر چادری،

که خیلی زیبا و قشنگ بود

بهشون نزدیک تر شدم

آریانا محکم اومد تو بغلم

_ وای داداشی چقدر دلم برات تنگ شده بود

میدونی از وقتی رفتی

مامان منو کشته

همش میگه آرسامم

خندم گرفته بود

_ بهش بگو نمیخواد اینقدر دلتنگم بشه ناسلامتی 20ساله ها

با یکمی ناراحتی بهم چشم دوخت

_ خوب چمیدونم کم کم دارم بهت حسودی میکنم

شروع کردم به خندیدن

_ خوب بسه دیگه شبه

بیا بریم خونه یکمی استراحت کنیم و شام بخوریم

بعد سوار ماشین شدیم

اون دختره عقب دقیق پشتم نشسته بود

از تو آینه داشتم بهش نگاه می کردم

خیلی چهره ی معصومی داشت.

بالاخره رسیدیم به خونه دخترارو به اتاقشون راهنمایی کردم

رفتن لباساشونو عوض کنن

آریانا و باران و نیاز لباساشونو عوض کردن و اومدن پایین

رفتم جلو

_ آریانا پس دوستت کجاست؟

بی تفاوت نگام کرد

_ داره لباس عوض میکنه

همیشه اینطوریه دیر لباس میپوشه

یه لحظه تو فکر رفتم

که یهو صدای در اومد

فهمیدم امیر اومده

تا درو باز کردم

وقتی امیر اومد داخل

همراهش

اون دختر که تازه فهمیدم اسمش فاطمه هست از اتاق اومد بیرون

ولی سرش پایین بود

وقتی رسید پایین با امیر چشم تو چشم شدن

امیر داشت با تعجب بهش نگاه می کرد

وقتی فاطمه به پایین رسید

با امیر چشم تو چشم شدن

نمیدونستم چرا دلم نمی خواست این صحنه رو ببینم

خوب فاطمه رو نگاه کردم

تمام لباس هایی که پوشیده بود،

سفید بودن

از روسری گرفته تا حتی کفشش،

همینجور که منو امیر بهش نگاه می کردیم

سرشو انداخت پایین و رفت به سمت دخترا

"امیر"

داشتم وارد عمارتم می شدم، که یهو چشمم به یه دختر نه در حقیقت چشمم به یه فرشته

افتاد

فرشته ای که تا به حال به خوشگلی و زیبایی ندیده بودم

قلبم داشت از سینه میزد بیرون

همینجور که نگاش می کردم میومد پایین

وقتی که به پله ی آخر رسید،

سرشو بلند کرد و به من چشم دوخت

چهره ی زیباش متعجب شد

ولی تا منو دید سرشو انداخت پایین و به سمت دخترا رفت

با چشمام دنبالش می کردم که صدای آرسام اومد

_ امیر خوش اومدی بیا بشین

یکمی گیج شدم

اما زود به حالت اولیه ی خودم در اومدم

_ ممنونم آرسام

میشه این خانوم ها رو معرفی کنی؟

یه تک سرفه ای کرد

_ آها اینارو میگی

اینا همکارای جدیدمون

اینا همونایی که بهت گفته بودم خیلی ماهرن تو کارشون

بعد از اینکه حرفاش تموم شد

اون دختره بلند شد و تو عمارتم شروع به راه رفتن کرد

به اون دختر چشم دوختم و گفتم

_ تو که گفتی سه نفر هستن

_ خوب خواهرم گفت که اینم هست

گفت اینم کارش مثل بقیشون خوبه

یکمی خوش حال شدم حتما اینم همکار جدیدمونه

یک دفعه صدای یکی از اون دخترا اومد

_ فاطمه بیا بشین

اون دختره روشو طرف من کرد

و ... وبا صدای دلنشینش و با شوق شروع کرد به حرف زدن

_ ببخشید میشه من این عمارتو دید بزرم

خوب ... راستش ... خیلی کنجکاوم

نتونستم بهش نه بگم

_ باشه میتونی بری فقط منم باهاتون میام که عمارتو نشونت بدم

_ ام ... خوب باشه

بعد به بادیگاردام گفتم گه دنبالم نیان

و دست اون دخترو گرفتم و با خودم بردم تا عمارتمو بهش نشون بدم

با تعجب داشت به دستامون نگاه می کرد

_ ببخشید شما میخواین عمارتو بهم نشون بدین چرا دست منو میگیری ها

_ تا گم نشی

عصبانی شده بود اینو از چهرش فهمیدم

—پسره ی ایکبیری ولم کن باو

بی شعور بی تربیت

پس تو رئیس باندی

الهی بری زیر تریلی

امیداوارم دستت بشکنه

بیشعور نفهم په به خاطر توو جوونامون مهتاد شدن

امید وارم روز خوش نبینی،

ببین شازده جوونای مردم و معتاد کردی

وایستا تاوان پس بدی

حالادستمو ول کن

با تعجب داشتم نگاش می کردم

یکی از اون دخترا با پشت دست محکم زد تو صورتش

—بخشید اسم شما چیه؟

عصبانیتش بیشتر شد

— به تو چه پسره ی پررو چیکار دختر مردم داری

و زود دستش و از تو دستم در آورد

و به سمت دخترا رفت

منم کلا گنگ داشتم نگاه می کردم

آخه خیلی لوتی حرف می زد

بر عکس چهره ی معصومش،

خیلی فوضول و شیطون

خندم گرفته بود از حرفش

انگار از هیچ چیزی خبر نداشت

که بهم میگه جوونای مردم رو معتاد می کنم

یه پوزخند زدم و از اونجا دور شدم

"باران"

دلم برای مامان و بابام تنگ شده سرهنگ کمالی سفارش کرد که نباید به خانواده ها زنگ
بزنی چون ممکن هست خطتون و ردیابی کنن.

وقتی امیر پسر رئیس باند خلافکارا اومد به فاطمه نگاه کرد تو چشماش پروژکتور روشن
شد یعنی من می خواستم برم با آسفالت یکیش کنم.

ازبس هییز...

من خیلی به خواهرام وابسته ام

فقط دوست دارم زودتر از شر این ماموریت خلاص شیم

تصمیم گرفتم یه دوری تو عمارت بزنم (مدیونین فکر کنین فوضولم)

ولی عجب عمارتی داره کوفتش بشه البته از بالا کشیدن حق مردم این پول و داره

کلی مجسمه های قیمتی داره

یه چیزی برام عجیبه چرا در یکی از اتاق ها قفله کسی حق ورود بهش رو نداره

باید سردر بیارم.

"ارمیا"

بالاخره روز ماموریت فرا رسید قرار شد به عنوان خلافکار بریم .

مجبور شدیم اسمامونم عوض کنیم

من به عنوان کسی که یه شرکت بزرگی داره کارهای خلاف انجام میده وارد ماموریت بشم
رادوین و آرام که برادر من تو ماموریت هستند و دست راست و چپم هستند قرار شد سه
تامون تو این ماموریت به حدی جدی باشیم که شک نکنن رفتن رو شونه رادوین زدم.

_چطوری داداش کشتیات غرق شد

رادوین:_دارم به ماموریت فکر میکنم آخه من چطور باید نظر این دختر جلف رو جلب کنم

_داداش غمت نباشه ،به زودی این ماموریت تموم می شه

رادوین:_خداکنه

آراد از در تو اومد باصدای که غم موج می زد گفت:_بچه ها

– باز رفتی از دور ببینیش

غمگین سرش و تکون داد.

رادوین:–برادرمن، آرادجان، ولش کن اون لیاقت تو رو نداشت .

آراد:–رادوین فکر کردی به همین راحتی اون به من خیانت کرد؛با دشمنم

هم خواب شد.

از نفرت تو صدایش من و رادوین کپ کردیم البته حقم داره ما سه تا ضربه عشق خوردیم.

الکی ادعای عاشقی می کنن بعد بهت خیانت می شه.

رادوین: _ماهم ضربه خوردیم همه دخترا هرزه اند تا می بینن طرف پولدار هست میگو

عاشقتیم بعد به راحتی بهت پشت می کنن

"شخص مجهول"

دهمین قتل و انجام دادم این یارو سگ جون بود به سختی مرد.

چندتا تیربه قلبش زدم.

قهقهه ام کل فضای قبرستان و گرفته بود

نفربعدی دختر بچه رئیس شرکت راد هست.

باید از نزدیک جسد دخترش و ببینه .

یه دفعه دستی رو شوونم حس کردم.

تا برگشتم قیافه سام بوزینه رو دیدم.

سام: کامی باید به بچه ها بگیم آریا راد و بدزدن . چندروز بعدم دختر کوچولوش بهار و می دزدیم .

_آره ببین چه حالی بهش دست بده وقتی جسد عزیزترین کسش و ببینه

سام خنده بلندی کرد: _آره ، دلم میخواد زودتر قیافش و ببینم وقتی دخترش و بکشیم.

خنده ای کردم : _چه شود.

"آریانا"

با صدای زنگ گوشیم بلند شدم ای بر خرمگس معرکه لعنت...

خدا لعنتت کنه

جواب دادم : _بله

_آریانا بیا تو دفترم جلسه داریم

بیشور من و بلند کرد که بگه بیا اتاقم عصبانی شدم داد زدم :

_تو دیگه چه خری هستی من و از خواب نازم بلند کردی میگی بیا جلسه داریم

اه برو بمیر جلسه رو کجای دلم بزارم یهو با صدای بلندی چیزی گفت

که من از تخت افتادم همش داشتم به گوشی تو دستم نگاه می کردم

_میگم بیا کارت دارم دفعه دیگه تکرار بشه بد میبینی فهمیدی

جواب ندادم که دادزد :

_ فهمیدی

با بغض باشه آرومی گفتم

چرا اینجوری صحبت کرد مرتیکه خلافکار، عقده ای، بدبخت...

ایشالله بری زیر تریلی جسدت و برام بیارن عوضی، آشغال، کثافت...

دوست دارم با این دستام خفش کنم

فاطمه

اه پسره ی هیز، چقدر بهم نگاه می کنه،

وقتی دستم رو گرفت زود از دستش در آوردم و رفتم به سمت دخترا،

جفت آریانا نشستم که یک نیشگون ریزی از رونم گرفت،

اشک جلوی چشمم حلقه شده بود ولی گریه نکردم،

باشه آریانا خانوم برات دارم،

خلاصه نشسته بودیم روی مبل،

که صدای در اومد و سه تا مرد هیکلی وارد خونه شدن،

اون پسره که تازه فهمیده بودم اسمش امیر با آرسام بلند شدن و به هر سه تا سلام کردن،

بعد از سلام و احوال پرسی نشستن رو مبل،

امیر با آرسام و سه مرد هیکلی ،

روبه روی من و دخترا نشسته بودن،

و درمورد ماموریت حرف میزدن،

هیچ کدام از حرفاشون رو نفهمیدم،

چونکه سرم تو گوشی بود و داشتم با شادی چت می کردم،

شادی یک فیلم خنده دار برام فرستاد،

بازش کردم،

بلند زدم زیر خنده، اینقدر صدام بلند بود که همه با تعجب روشن رو طرف من کردن،

– و ... وای خدا از دست شادی... خدا خیرت بده

بعد از اینکه حسابی خندیدم ،

دیدم همه دارن با تعجب بهم نگاه می کنن،

– چیزی شده؟

آریانا باعصبانیت زمزمه کرد

– گوشت رو بهم بده

اول خواستم ندم،

ولی جوری نگام کرد که ترسیدم یک بلایی سرم بیاره،

برای همین با ناراحتی گوشیم رو بهش دادم،

بعد از دو دقیقه صدای خنده ی آریانا بلند شد،

یاد فیلم افتادم و خودمم شروع کردم به خندیدن،

کم کم صدای بقیه هم بلند شد

صدای باران رو شنیدم

_ وای فاطمی خدا خیرت بده

بعد دوباره شروع کرد به خندیدم،

بعد از اینکه حسابی خندیدیم ،

دوباره رفتن سر صحبت درمورد ماموریت،

امیر شروع کرد به حرف زدن

_ ببینید ما میخوایم دارو های رو تجویز کنیم برای لاغری که با کیفیت خوبی درست

نشده و بیشتر برای مستی و معتاد شدن بهتر هستن،

الان هم که الانه کلی مشتری داریم،

_ آیا می خواین که از این دارو بخرین و با خودتون ببرین،

مطمئن باشین تخفیف هم می دم،

سیاوش نظرت چیه؟

اون مرده که تازه فهمیده بودم اسمش سیاوش شروع کرد به حرف زدن

_ خوبه منم همینو می خواستم

فقط کی آماده می شن؟

"باران"

گفتند سه نفر دیگه قراره واسه محموله بیان.

وقتی اومدند بادیدن اون پسر که باهاش تصادف کردم؛ کپ کردم . اسمش چی بود .

یادم اومد ارمیا بود.

این اینجا چیکار می کنه.

نکنه اینا هم خلافاکارند.

اصلا بهشون نمی خوره .

(باران جان مگه باید بهشون بخوره.

ای وای وجدان جون اومدی .

دلم برات تنگولیده بود

وجدان: _ خودت و جمع کن .

تنگولیده بود. لوس

_ وجدان جون خفه شو دل بندم

وجدان :_ باشه دیگه ؛اصلا من باهات قهرم

_ به درک؛گمشو نمی خوام ببینمت

وجدان :_ ایش ؛تو لیاقت من و نداری بای

_بای و زهرانار ؛ خدافظ نکبت)

اینم وجدان ما داریم

وجدانم وجدانای قدیم

خب حالا چیکار کنم

دلَم می خواد کرم بریزم .

آهان یافتم برم سراغ فاطمی

رفتم دیدم فاطمی سرش تو گوشیش هست.

تصمیم گرفتم اذیتش کنم.

گوشیم و درآوردم با خط ناشناسم بهش زنگ زدم.

داره بوق می خوره پس چرا بر نمی داره

بوق

بوق

بوق

بوق

برداشت گفت :_بله بفرمایید

صدام و کلفت کردم گفتم:

_سلام نفس رضا خوبی

الان دارم حس می کنم چشماش گرد شده

باصدایی که تعجب کرده گفت :

_شما

— یعنی دیگه عشقت و نمی شناسی

با خشم گفت: آقای محترم مزاحم نشید.

بعد قطع کرد.

وای مردم از خنده قیافش تو اون لحظه دیدن داشت.

اگه بفهمه کارمنه کارم ساخته ست.

"ارمیا" (سیاوش)

امیر بهمون زنگ زد گفت که بریم.

قرار ما رو به چهارنفر دیگه معرفی کنه.

بالاخره رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم .

آراد: — بچه ها نمیدونم چرا دلم شور می زنه.

انگار قرار اتفاق بدی بیفته.

— منم حس تو رو دارم؛ اما چاره ی دیگه نداریم.

رادوین: — بچه ها به خودتون تلقین نکنین؛ هیچ اتفاقی نمی افته .

ماموریت به خوبی و خوشی به پایان می رسونیم.

— راست میگه؛ بهتر بریم.

رفتیم تو عمارت امیر؛ مشغول حال و احوال پرسی شدیم ما رو به یه نفر به اسم آرسام معرفی کردند.

سنگینی نگاهی رو حس کردم .

برگشتم با چیزی که دیدم تعجب کردم.

این دختر اینجا چیکار می کنه .

وای عملیات لو نره.

اسم واقعیم رو می دونه.

اوف

باید برم بهش بگم ما پلیس مخفی هستیم تا لو نرفتیم.

بعدا باید به بچه ها بگم.

حواسمون حالا باید یه اینا هم باش

رفتیم نشستیم.

داشتیم صحبت می کردیم.

یه دفعه صدای خندیدن کسی اومد.

با چشمای گرد نگاهش کردیم.

بعد دوست دیگشون گفت گوشیت رو بده

وقتی گوشی رو گرفت اونم با صدای بلند خندید بعدم دختری که من باهاش تصادف کردم.

چشم‌امون دیگه از این گردتر نمی شد. خدا شفاشون بده یکی از یکی خل ترند.

صدای اون دخترگستاخ اومد که گفت فاطمی خدا خیرت بده .

معلوم نیس چی دیدن تو اون گوشه که می خندند.

دیوانه اند به خدا...

سرم و برگردوندم.

امیر شروع کرد به حرف زدن

_ببینید ما می خوایم داروهای رو تجویز کنیم برای لاغری که با کیفیت خوبی درست

نشدن و بیشتر برای مستی و معتادشدن بهتر هستن،

الان هم که الانه کلی مشتری داریم،

آیا می خواین که از این دارو بخرین و با خودتون ببرین،

مطمئن باشین تخفیف هم می دم ،

سیاوش نظرت چیه ؟

حرومزاده ها بچه های مردم و معتاد می کنند.

دوست دارم اعدام تک تکشون رو ببینم.

اخم غلیظی کردم و گفتم: _خوبه منم همین و می خواستم.

فقط کی آماده می شن؟

"آرسام"

آشغال ها بچه های مردم و بدبخت می کنن.

بعد ادعاشونم می شه.

کی می شه حساب تک تکشون رو برسم.

تا دلم خنک شه.

یه دفعه دیدم امیر هی داره به فاطمه نگاه می کنه.

از عصبانیت دست هام رو مشت کردم

نمی دونم چرا از این که می بینم امیر هی به فاطمه نگاه می کنه حس خوبی ندارم.

همش دوست دارم اون چشماش رو دربیارم تا به فاطمه من نگاه نکنه.

وای خدایا من چی گفتم فاطمه من..

چرا حس مالکیت بهش دارم.

دارم دیونه می شم.

(تو از اولشم دیونه بودی

— وجدان جون تویی

وجدان:— پ ن پ عمتم

— توچرا دست از سرم برنمی داری بابا جان برو گمشو دیگه نکبت ،بیشعور

وجدان با بغض :— حیف من که اومدم بهت بگم چرا این قدر کلافه ای،حالا که اینجوری شد

بهت نمی گم.

—جون من وجدان جونم

وجدان:—آره

—وجدان خوشگل و خوشتیپ من بگو

وجدان:—راه نداره خر نمی شم .

—خر بودی از اول ؛می گی یا زور بالا سرت باشه.

وجدان :—باشه بابا می گم چرا عصبانی می شی هرکول چون

—بگووووو

وجدان :—بهت تبریک می گم عاشق شدی.

—چی من و عشق محاله؛خواب دیدی خیر باشه

وجدان :—خب کسی که عاشق یه نفر حس مالکیت داره

—گمشو فقط

وجدان:—ایش)

وجدان دیونه شده من و عشق ،مگه داریم ؛مگه می شه .

من هنوز آزاده رو فراموش نکردم .

بعد پیام عاشق شم.

با فکر آزاده اشک تو چشمم جمع شد .

بی معرفت چرا تنهام گذاشتی.

نگفتی من بدون تو میمیرم.

"ساینا"

نیم ساعت پیش سام اومد گفت بریم بیرون منم مجبوری قبول کردم

چون دیگه حال مخالفت کردن و ندارم

خسته ام...

اماده شدم سرتاپا مشکی پوشیدم به صورت بی روحم تو آینه نگاه کردم پوزخند زدم

شبهه پیرزنا شدم روزگار پیرم کرد خنده ی تلخی کردم.

رفتم بیرون سام و دیدم پایین وایستاد یه لحظه از دیدنش تو کت و شلوار قلبم به تپش

افتاد ولی وقتی یادم افتاد که باهام چیکار کرده چشمام و نفرت گرفت ازش متنفرم!

سام منو دید که چجوری باهش سرد برخورد می کنم با غم نگام کرد.

هه پوزخند زدم

رفتم سوار ماشین شدم

سام یه چیزی گفت که نفرتم نسبت بهش بیشتر شد.

"سام"

تصمیم گرفتم بهش بگم چقدر دوستش دارم

من و ببخش ساینا نباید این کارا رو می کردم پشیمونم

دادزد

_خفه شووووو!!؟

یعنی این قدر ازم متنفر

عقب نشینی نکردم باز بهش گفتم

_ساینا من عا...ش...قتم

_عاشق هه تو گفتی منم باور کردم

اشک تو چشمام جمع شد خدایا چیکار کنم نمی خوام از دستش بدم

_ساینا باور کن میخوامت

_نگه دار

_ساینا

_فقط ساکت شو؛نگه دار

یه دفعه دستش رفت سمت در و بازش کرد.

دادزدم

_ساینا لجبازی نکن

_اگه نگه نداری خودم و پرت می کنم پایین

_باشه آروم باش

دوماه بعد

"ارمیا"

دوماه که از ماموریت گذشته

فردا آخر ماموریتمون هست

قرار عملیات و فردا به پایان برسانیم.

کمی استرس داشتم،

می ترسیدم عملیاتمون خوب پیش نره،

تو این دو ماه،

نمی دونم چرا ولی یک حسی پیدا کردم به باران،

احساس می کنم اون فقط مال منه،

دلم می خواد به دستش بیارم،

(_ وای ارمیا خل شدی؟

چی داری میگی؟

باران مال تو بشه؟

باران؟

عمرا مطمئن باش باران عاشق تو یکی نمیشه،

ممکنه اون یکی دیگه رو دوست داشته باشه،

_ اوا وجدان جونم تویی؟

عصبانی شد

_ نه عمته

من می گم باران عاشقت نیست،

تو فقط وقتت رو حدر می دی،

غرورت هم می شکنه

_ خوب یک امتحانی می کنم و بعد ماموریت ازش خواستگاری می کنم،

مشکلی پیش نیاد

_ به درک به من چه

_ خفه گمشو باو

_ ایش بی ادب)

خدایا اینم وجدان به ما دادی؟

به جای دلداری و انرژی بخشیدن،

داره کلا پنچرم می کنه،

صدای در اتاق اومد،

در باز شد و رادوین و آراد کلافه وارد اتاقم شدن،

رادوین آروم و بی حوصله شده بود

_ ارمیا من عاشق شدم

تقریبا بلند داد زدم

– چی؟

– خوب مگه چیه دله هیچی نمی فهمه

من عاشق نیاز شدم،

می خوام شانسم رو امتحان کنم،

شاید بتونم دلش رو به دست بیارم،

آراد که تا اون موقع ساکت شده بود گفت

– عاشقی بد دردیه

متعجب شده بودم

– تو دیگه چته؟

تو هم حتما عاشق شدی آره؟

لبخند اومد روی لب هاش

– آره عاشق شدم به آریانا هم گفتم جوابش مثبت بود،

اونم من رو دوست داره قرار گذاشتیم بعد عملیات ازدواج کنیم

دیگه تعجبم بیشتر شده بود،

خوش به حالش غرورش رو زیر پا گذاشته بود و پیشنهاد داد

"باران"

چند روزی بود که وقتی ارمیا رو می دیدم،

قلبم محکم خودش رو به سینم می کوبید،

نمی دونم چرا؟

ولی خدایی پسر خیلی جذابی بود،

این اواخر،

اگه میدیدم یک دختر به ارمیا نزدیک بشه،

با دختره حسابی دعوا می کردم،

مخصوصا یکی از اون دخترها خیلی به ارمیا پیله کرده بود،

امیر چهار تا دختر آورده بود توی باند مون،

یکی از اونها اسم آتوسا هست،

اینقدر از آتوسا بدم میاد که حد نداره،

دختره ی کنه همش به ارمیا می چسبه،

هر جا میره میاد دنبالش،

کفرم رو در آورده بود،

یعنی دلم می خواست با این دست هام خفش کنم،

داشتم می رفتم به سمت آشپز خونه،

گرسنم شده بود،

نزدیک آشپز خونه که شدم یکی از پشت منو گرفت،

روم رو برگردوندم، آتوسا خانوم بود

_ امرتون؟

چهرش رو بی تفاوت نشون داد

_ هیچی اومدم بگم دست از سر عشقم بردار

متعجب بهش چشم دوختم

_ عشقت؟

هه من چی کار عشق تو دارم

انگار عصبانی شده بود،

بلند داد زد

_ ارمیا فقط و فقط مال منه،

مطمئن باش اون هرگز عاشق یک دختر داهاتی نمیشه

بغض به گلوم چنگ زده بود

یک پوزخند زدم

_ کی ارمیا رو می خواد،

ببرش ارزونی خودت

یک چک محکم زد به صورتم

با تعجب به آتوسا چشم دوختم

_ دختره ی چشم سفید،

فکر کردی نمی دونم هنوز چشمت به دنبال مال و اموال عشقم ارمیاست،

فکر کردی می تونی اون ها رو به دست بیاری،

ببین یک چیزی می گم خوب تو گوشات فرو کن

وسط حرفش پریدم و گفتم

_ نه تو گوس کن ببین چی می گم،

تهمت الکی نزن فهمیدی؟

من هیچوقت چشمم به دنبال مال و اموال ارمیا جونت نیستم،

بغض اومد توی گلوم

با صدای بغض داری ادامه دادم

_ به درک ببرش برای خودت

نمی خوامش

خواستم از اونجا دور بشم،

که با حرفی که ارمیا زد تعجب کردم

"آرمیا"

بعد از اینکه با بچه ها حرف زدیم خواستم برم توی آشپز خونه که صدای دعوای آتوسا و

باران رو شنیدم، داشت عشقم رو تحقیر می کرد، حرف های باران جوری بود،

که احساس کردم داره دروغ می گه که من رو دوست نداره

جمله ی آخرش رو که با بغض گفت،

دیگه نتونستم تحمل کنم و رفتم جلو

_ باران تو تنها عشق من هستی مطمئن باش غیر تو کسی رو نمی خوام،

تو ... تو تنها دلیل زندگیمی،

دوست دارم

با تعجب روش رو طرف من کرد،

خوب حق هم داشت از من مغرور انتظار نمی ره که ابراز علاقه کنم،

باران با صدای لرزونی شروع به صحبت کردن کرد

_ ار ... ارمیا ... ر ... راست ... م ... میگی؟

با لبخند اومدم نزدیک و محکم بغلش کردم،

آروم روی گوشش رو بوسیدم،

توی حال و هوای خودم بودم که صدای آتوسا رو شنیدم

_ ارمیا مگه من عشق تو نبودم،

تو قرار بود فقط و فقط مال من باشی،

تو قرار بود من رو فقط دوست داشته باشی،

من و تو قرار بود با هم ازدواج کنیم،

می فهمی؟

یک پوزخند اومد روی لب هام،

من حتی حاضر نبودم یک تار موی گندیده ی نداشته ی عشقم رو،

به صدتا مثل آتوسا ترجیح بدم

_ آتوسا من تو رو دوست ندارم،

دارم بهت حقیقت رو می گم مطمئن باش عشق من تنها باران،

اونه که خودش رو توی قلبم جا داده

من حاضرم جونم رو به خاطرش بدم،

حتی اگه من رو به خاطر ثروتم بخواد،

آتوسا با بغض ازمون دور شد،

آروم باران رو از خودم جدا کردم و

به صورت مظلومش خیره شدن

_ بارانم دوست دارم

لب هام رو روی لب های عشقم گذاشتم،

آروم شروع کردم به میک زدن،

کنترل دست خودم نبود،

نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم،

ثانیه به ثانیه به سرعت بوسیدنمون افزایش پیدا می کرد،

بعد از ده دقیقه به زور ازش جدا شدم،

واقعا نمی تونستم از اون لب ها دل بکنم،

خمار به چشم هاش خیره شدم

_ ارمیا خیلی دوست دارم

با لبخند گفتم

_ من بیشتر عشقم

خواستم یک بوس کوچیک دیگه از لب هاش بگیرم،

که امیر صدام کرد

زود رومون رو به طرف امیر برگردوندیم

_ ببخشید بد موقع مزاحمت شدم،

یک کار واجبی باهات داشتم سیاوش

"امیر"

دنبال سیاوش بودم .

که گفتند تو آشپزخونه هست.

داشتم می رفتم .

تو آشپزخونه که یه دفعه صحبت کردنشون رو شنیدم.

چی گفت ارمیا

باید سر از کارهاشون دربیارم.

داشتند هم رو می بوسیدند

یهو سرفه کردم.

گفتم :_ببخشید بد موقع مزاحم شدم،

یک کار واجبی باهات دارم سیاوش

دیدم که باران با خجالت سرش رو پایین انداخت .

پوزخند زدم.

سیاوش یا همون ارمیا باشه آرومی گفت

رفتم بیرون .

یواشکی که متوجه نشن.

به یکی از بادیگاردام سپردم.

که تحقیق کنن درباره دخترا و پسرا،

رفتم نشستم .

پسرا و دخترا اومدند.

منم بهشون گفتم که فردا جشن داریم یه دفعه درباره دارو ها سوتی ندن.

اونا هم گفتند حواسمون هست.

منم بلند شدم و رفتم.

دو ساعت بعد

بالاخره انتظار به پایان رسید.

بادیگاردام اومدند .

ازشون پرسیدم .

—چی شد ؟

با چیزی که گفتند.

خشم تمام وجودم رو گرفت.

یعنی اونا پلیسن.

آرسامم پلیس بوده من خبر نداشتم.

من هر جوری شده باید فاطمه رو مال خودم کنم. اونم پلیس هست ولی نمی زارم به هدفشون برسند.

به بادیگاردهام دستور دادم.

که فاطمه رو فردا روز جشن بدزدند.

روز جشن

"فاطمه"

نمیدونم چرا دلشوره دارم انگار قرار اتفاق بدی بیفته.

فکر و خیالم و پس زدم رفتم تا آماده شم.

در زدند.

باگفتن بفرمایید

اومد تو اوه امیرهست

_با من کاری داشتی .

با لبخند مرموزی گفت :_این لباس رو برای تو گرفتم .

واسه امروز بپوش،

باشه آرومی گفتم و رفت

در جعبه رو باز کردم.

با دیدن لباس چشم هام گرد شد.

آخه من چجوری جلوی این همه مرد لباس کوتاه بپوشم.

حالا چیکار کنم.

آهان یافتم .

جوراب شلواری میپوشم که پاهام معلوم نشه.

حمام رفتم سر ده دقیقه ای بیرون اومدم.

حوله رو دور کمرم سفت کردم.

رفتم که آرایش کنم.

اول کرم پودر ورژگونه رو برداشتم زدم.

خط چشم نازکی کشیدم. ریلیمم زدم.

رژلب گلبهی رو برداشتم به لبام زدم.

یه نگاه به خودم کردم.

چه خوشگل شدم.

وای فک کنم هر کسی من رو ببینه غش کنه .

از بس ناز شدم.

موهام درست کردم. سشوار کشیدم.

با اتوی مو لخت کردم.

در آخر سراغ لباس رفتم .

حولم رو برداشتم .

تا اومدم لباس بیوشم در بی هوا باز شد. آرسام اومد تو؛

_فاطمه خانم...

با چشمای گرد و هیزش من و نگاه کرد منم یه جیغ فرابنفش کشیدم.

داد زدم: _برو بیرون!!!!

رفت بیرون درو محکم بست.

ولی خدا مردم از خجالت؛

مثل این هیزا نگام کرد.

احساس می کنم.

خیلی سرخ شدم .

لباس هام رو پوشیدم .

کفش پاشنه دارم رو پام کردم .

درو باز کردم رفتم پایین؛

اوه چه قدر آدم اینجا؛

یه دفعه چشم آرسام و امیر بهم خورد که مثل این هیزا نگام می کردند.

رفتم پیش بچه ها نشستم.

همشون خیلی زیبا شدند.

هر کی بهم پیشنهاد رقص می داد قبول نمی کردم.

اوف حوصلم سر رفت .

بلند شدم رفتم تو باغ ؛

احساس کردم یه نفر پشتم هست

ترس تموم وجودم رو گرفت.

خدایا چه غلطی کردم اومدم توی باغ؛

یه دفعه به چیزی روی بینیم حس کردم.

دست و پا می زدم،

دیگه چیزی نفهمیدم،

سیاهی مطلق....

"فاطمه"

چشم هام رو باز کردم.

خدای من اینجا کجاست.

هرکاری کردم.

نتونستم تکون بخورم.

چون دست و پام رو بستن.

بلند داد زدم: _کمک!!!!

کسی نیست .

یه دفعه در با صدای بدی باز شد .

یه غول بیابونی اومد تو؛

_خانم کوچولو ترسیدی

خنده کریهی کرد نگاه هوس آلودی به هیگلم کرد،

از نگاه کردنش حالم بهم خورد.

_حیف که رئیس نیازت داره وگرنه می دونستم چجوری زبونت کوتاه کنم

با گستاخی تموم تف کردم تو صورتش گفتم: _حیون عوضی نمی تونی هیچ غلطی کنی.

یه دفعه با قدرت زد تو دهنم؛

که پر خون شد .

چونم رو گرفت و گفت: _گنده تر از دهنه حرف می زنی.

فشار دیگه ای به چونم وارد کرد که اشک از چشمم اومد.

بعد ول کردو رفت.

بغضم شکست.

دلم برای دوست هام و مامان و بابام تنگ شده.

درباز شد .

چون نور تو صورتش بود متوجه نشدم کیه .

خوب که دقت کردم .

این که امیر؛

پست فطرت ،عوضی؛

امیر: _خانم کوچولو حالت چطوره.

با نفرت نگاش کردم و چیزی نگفتم.

امیر: _آخی موش زبونت رو خورده؛

نگران نباش عزیزم قرار به زودی مال خودم بشی.

این چی گفت .

از ترس زبونم بند اومد.

یه دفعه پقی زد زیر خنده و گفت: _فردا عاقد میاد تو قرار از فردا مال خودم بشی.

خودت و واسه یه شب رویایی آماده کن عزیزم؛

دانای کل

_لعنتی ها شما پس چیکار می کردین؛

مگه نگفتم مواظب فاطمه باشین

_آقا به خدا ما ...

پرید وسط حرفش؛

_فقط خفه شو

اگه بلایی سر فاطمه من بیاد ؛

من میدونم و شما؛

_آقا ما هر جور شده فاطمه خانم رو پیدا می کنیم.

آرسام کلافه دست می کنه تو موهایش به افرادش چشم غره می ره ؛

دختر آروم و قرار ندارند ؛

دلشون برای خواهرشون تنگ شده؛

واسه اولین بار بغض مردانه آرسام شکست.

آرسامی که به کوه غرور معروف بود .

واسه اولین بار به خاطر یه دختر که جونش بهش بسته است؛

گریه کرد.

برای یه مرد سخته غرورش رو له کنه و گریه کنه.

سرنوشت با دخترا بازی بدی رو شروع کرده.

امیری که با بیماریش می جنگه تا بتونه فاطمه رو مال خودش کنه .

ولی اول و آخرش قسمت امیر مرگ ؛

خودش از حالش خبر نداره؛

فاطمه ای که ترس تموم وجودش را گرفته؛

از فردای خودش خبر نداره؛

آرسام

خدایا چیکار کنم ؛

من برای بار دوم عاشق شدم ؛

چرا تقدیر این قدر با من سر لج افتاده؛

اول آزاده رو ازم گرفت؛

الانم می خواد فاطمه رو ازم بگیره؛

اشک از چشم هام اومد ؛

پوزخند زدم ؛

این روزا کارم فقط با گریه شده.

دخترها هم ناراحتند ؛

وقتی صدای گریه دختری رو می شنوم ؛

حالم دگرگون می شه.

خدایا توریش نشه؛

اگه چیزی بشه ؛

من میمیرم.

دانای کل

_آقا مکان مورد نظر و پیدا کردیم.

آرسام در پوست خود نمی گنجید.

از این بابت خوشحال بود که عشقش رو پیدا کرد.

و قسم خورد که حساب کسی که زندگیش رو دزدید و برسه.

_فقط حواست باشه نفهمند که ما متوجه شدیم؛

وگرنه فرار می کنن؛

_چشم آقا

"فاطمه"

یه روز از روزی که دزدیدنم گذشته؛

خیلی می ترسم؛

از این که امیر به خواد به حرفش عمل کنه؛

در با صدای بدی باز شد ؛

_به به خانم کوچولو خوبی؛

_خفه شو عوضی

خنده کریهی کردو یه قدم اومد جلو وگفت:_چرا عزیزم؛

با ترس بهش خیره شدم من می رفتم عقب

امیر هی میومد جلوخیلی ترسیده بودم

_ امیر خواهش می کنم برو عقب

_ اگه نرم چیکار میکنی

_ امیرrrrrrrrr

یهو خوردم به دیوار

امیر چسبید به من؛

به زورخواست بهم دست بزنه که یکی محکم از پشت بهش حمله ور شد

باورم نمیشه آرسام بود

یهو آرسام یه مشت محکم زد تو دهنش امیر کم کم دور شد

_ آقا آرسام این چه کاری بود کردین

اگه میمرد باید چیکار میکردیم

_ خیلی پررویی عوض تشکرته

اگه نیومده بودم که ...

_ خوب به هر حال ممنونم ولی نباید اینکارو میکردی

سرمو پایین انداختم و گفتم:

_ خوب اگه بلایی سرتون میومد چی!

همینجور داشتم حرف میزدم که یهو ...

فلش بک (گذشته)

"ارمیا"

تصمیم گرفتیم ؛

به دخترا بگیم که ماهم پلیسیم؛

اونم از نوع مخفیش؛

به دخترا گفتم بیان کافی شاپ؛

که واقعیت و بهشون بگم؛

بچه هارو صدا کردم رفتم بیرون؛

_تو روحت ارمیا من و از خواب نازم بلند کردی.

خندم گرفته بود لباش غنچه کرد و گفت :_خواب موخوام.

تا اینو رادوین گفت قهقهه زدیم .

وای خدا دلم ؛

از دست این رادوین دلکک؛

بهش با خنده گفتم :_دلککی هستی واسه خودت؛

با گفتن ایش ازمون دور شد.

سوار ماشین شدیم رفتیم.

احساس کردم کسی داره تعقیبمون می کنه به رادوین علامت دادم اونم گرفت .

تند رفتیم .

هی لایی می کشیدیم.

اوف بالاخره گمش کردیم.

سمت کافیشاپ رفتیم.

رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم .

تو کافیشاپ رفتیم .

دختر رو دیدیم که با غضب نگامون می کنن؛

رادوین_اوه اوه گامون زایید؛اونم دوقلو

_چه قدر عصبانی

آراد_داداش جان بهتره من برم؛می ترسم یه کاری دستم بدند.

خندم گرفته بود.

_بیاین بریم؛بابا ترسوها

رادوین_بسم الله رحمان رحیم؛خدایا خودم و می سپرم به تو

محکم زدم پس کلش و گفتم: _تو آدم نمی شی.

درحال که سرشو می مالوند گفت: _فرشته ها که آدم نمی شن.

اومدم یه بار دیگه بزخم که در رفت.

رفتیم سر میر نشستیم .

همزمان من و آراد و رادوین گفتیم: _سلام

جونم هماهنگ؛

باران: _سلام و زهر انار شما کجایید دو ساعت؛

رادوین پرید وسط حرفش گفت: _تولو خدا ما رو نخورید.

خندم گرفته بود .

دختر با چشمای گرد نگاهش کردند.

فلش بک (گذشته)

دختر منتظر بهمون چشم دوختند که ببینند چی می‌خوایم بگیم.

یه ذره من من کردم .

وقتی به خودم مسلط شدم سر حرف و باز کردم.

_می‌خواستیم درباره یه موضوع مهمی صحبت کنیم.

یه دفعه باران پرید وسط حرفم: _این و که خودمون می‌دونیم؛

فقط حرفت و بزن

با اخم گفتم: _ماهه مثل شما پلیسیم؛ اونم از نوع مخفیش؛

دختر رفتند تو شوک ؛

بعد چند لحظه باران خنده بلندی کرد که توجه چند نفر به ما جلب شد: _شوخی بامزه ای بود.

رادوین اخم کرد و گفت: _شوخی نبود؛ کاملاً جدی بود.

نیاز با تعجب گفت: _یعنی شما پلیسین،

هر سه نفرمون سرمون رو تکون دادیم.

یه دفعه آریانا با خنده گفت: _وای چه باحال شما هم پلیسین؛

همه با تاسف نگاهش کردیم.

خدایا یکی از یکی خل ترند.

خدا شفاشون بده .

بعد بلند شدیم که بریم.

یه دفعه صدای باران به گوشم خورد: پس بگو توی وحشی پلیس بودی نمی دونستیم.

اخم غلیظی کردم و با صدای کنترل شده ای گفتم: چه زری زدی ؛

من وحشیم؛ می خوام وحشیگری رو بهت نشون بدم.

بدون توجه به بقیه دست باران و گرفتم و محکم به دیوار کوبوندمش.

دستش و فشار دادم.

هیچکس جرئت نداشت بیاد جلو ؛

چون که به شدت عصبانی بودم.

بهش با داد گفتم : یه بار دیگه یه همچین زری از دهننت بیاد بیرون من میدونم و تو فهمیدی.

دیدم جواب نمی ده؛

بلند دادزدم فهمیدی.

با بغض سرش رو تکون داد.

ولی این قدر مغرور که نمی زاره کسی بفهمه ناراحته .

بعد دستش رو ول کردم.

با قدم های بلند از کافیشاپ زدم بیرون.

(آینده)

"فاطمه"

سرم و پایین گرفتم و گفتم:

اگه بلایی سرتون میومد چی!

همینجوری داشتم حرف می زدم؛

یهو داغی لباس و رو لبام حس کردم.

با ولع می بوسید.

من همینجوری خشکم زده بود.

بعد چند لحظه لبش و از لبم جدا کرد.

من با خشم نگاش کردم.

احساس کردم از شرم سرخ شدم.

ولی لبش عجب مزه ای داد.

(فاطمه لال شی آخه تو چرا این قدر منحرفی.)

اخم غلیظی کردم گفتم: این چه کاری بود کردی .

اونم خندید و گفت: اگه این کارو نمی کردم تو همین جوری حرف می زدی.

بهش چشم غره رفتم ؛

دستم و گرفتم سمتش و با بغض گفتم: بار آخرت باشه من و بوسیدی فهمیدی.

از صدام که می لرزید تعجب کرد .

نمی گی قلب من جنبه نداره؛

آره من عاشقشم ؛

حتی حاضرم به خاطرش جونم و بدم ؛

ولی اینم مطمئنم که آرسام من و دوست نداره بلکه از روی هوس که من رو بوسید؛

منم نمی خوام از روی هوس باشه بلکه از روی عشق باشه ؛

نفهمیدم کی چشم هام خیس شد .

"آرسام"

وقتی بوسش کردم؛ دیدم چجووری سرخ و سفید شد؛

لبخند زدم از این خجالت و حیایی که داره؛

واقعا طعم لباش عالییه؛

دوست دارم باز طعم لباش رو بچشم؛

خواستم باز ببوسمش؛

که اخم غلیظی کردو گفت:

_این چه کاری بود کردی.

الهی قربون اون اخمت بشم خانومم،

از لفظی که به کار بردم خندم گرفت؛

کی میشه خانم خونم شی؛

بی صبرانه منتظرم؛

خندیدم و گفتم:

اگه این کار و نمی کردم تو همین جوری حرف می زدی.

یهو بهم چشم غره رفت و دستش و گرفت سمتم و گفت :

بار آخرت باشه من و بوسیدی فهمیدی.

نمی دونم چرا حس می کنم صداس بغض داشت؛

چرا با بغض صحبت کرد.

خدایا دارم دیونه می شم؛

یعنی ممکن اونم دوستم داشته باشه.

شاید از تنفرش نسبت بهم بغض داشت

منم ناخواسته چشم هام پر از اشک شد. اگه ازم بدش بیاد چی کار کنم.

پلیس ها از در اومدن تو؛

به امیر دست بند زدند ؛

بردن با خودشون ؛

ولی قبل از این که ببرنش بهم با پوزخند گفت:

خیال برت نداره ؛من بازم میام اون موقع ست که فاطمه رو ازت می گیرم.

اخم غلیظی کردم ؛اومدم برم سمتش که دستی رو بازوم حس کردم.

و صدای دل نشینی رو کنار گوشم

شنیدم: _آقا آرسام تو رو خدا؛

به چشمش نگاه کردم که با التماس می گفت نرو سمتش؛

الهی فدات شم؛

وایستادم و روبه امیر با پوزخند گفتم: _خواب دیدی خیر باشه؛

تو قرار به زودی اعدام بشی

"آرسام"

با پوزخند گفت: _به همین خیال باش؛

منتظرم باش آقا آرسام؛

با داد گفتم: _بد جور توی زندان عذابت می دم؛ یه کاری می کنم با درد بمیری .

خنده ی تلخی کرد و گفت: _من به این راحتی ها نمی میرم .

بعد بردنش؛

روبه فاطمه گفتم: _بهتره بریم ؛

خیلی ها منتظرند؛

آروم سرش رو تکون داد؛

سوار ماشین شدم و ضبط و روشن کردم ؛

آهنگ شوخیه مگه حمید هیراد پخش شد ؛

(گر جان به جان من کنی/جان و جهان من تویی /سیر نمی شوم ز تو تاو و توان من
تویی/نظری به حال ماکن تا روم به سمت کویت/دیوانه تر از دلم نیست
تا شود اثیر رویت/شوخیه مگه بزاری بری نمونی تو یار منی نشون به اون نشونی/شوخیه
مگه دل و بزنی به دریا عاشقی کنی پرسه نرنی تو شب ها)
با عشق به تنها دلیل زندگیم نگاه کردم .
کی می شه واسه همیشه داشته باشم.
اگه فقط بفهمم که فاطمه هم منو دوست داره به خدا قسم تا قله قاف هم می رم.
زیر چشمی بهش نگاه کردم،
غرق در خواب بود،
معصومانه خوابیده بود،
ماشین رو یک جای خلوت نگه داشتم،
سرم به صورتش نزدیک کردم،
آروم یک بوسه ی ریزی به لب های کوچولو موچولوش زدم،
خیلی دلم می خواست محکم بغلش کنم،
بگم تو دنیامی،
خیلی دوست دارم،
ولی نمی شد،
این غرور لعنتی نمی زاشت

رسیدیم پیش بچه ها که ...

محمد(پدر فاطمه)

زنگ زدم به فاطمه با چیز هایی که می گفتم داشتم شاخ در میاوردم،

یعنی اون الان پیش علیرضا بود؟

وای نه اکه بفهمه علیرضا پدر واقعیشه من و زهره رو تنها می زاره،

زهره تحمل دوری فاطمه رو نداره،

زود حرکت کردم به سمت تهران،

حدود یک و نیم روز توی راه بودم،

زود رفتم به سمت خونه ی علیرضا،

اگه اشتباه نکنم همون جای قبلیشون زندگی می کنن،

زنگ در خونه رو زدم،

زهره خانوم همسر آقا علیرضا در رو باز کرد،

بعد از سلام و احوال پرسی،

ازش پرسیدم که علیرضا خونس؟

اونم گفت آره،

منم یک یا الله گفتم و وارد خونه شدم،

روی مبل نشسته بود داشت روزنامه می خونند،

تا چشمش به من افتاد خشکش زد،

خشم در چشم هاش موج می زد،

بهش سلام کردم با سردی جواب سلامم رو داد،

– ببین علی من می خوام یک حقیقت رو بهت بگم

یک پوزخند بهم زد

– هه برو خودت و داداش قاتلت

من از هردوتون متنفرم،

شما دختر من رو ازم گرفتین،

زهرا خانوم وارد پذیرایی شد،

و با شنیدن این حرف بی هوش شد،

علیرضا(آقای کمالی)

با دیدن محمد خشم توی چشم هام ایجاد شد،

اون عزیزترین کسم رو ازم گرفت،

اون تنها دخترم بود،

من و زهرا به زور باردار شدیم،

دکترها قطع امید کرده بودن که خدا بهمون فاطمه رو داد،

اما غلام اون رو کشت،

غلام برادر محمده،

برادر بزرگش،

بعد از گفتن اون حرف ها به محمد زهرا بیهوش شد،

بعد از کلی آب ریختن روی صورتش به هوش اومد،

شروع کرد به گریه کردن،

محمد هم لب هاش رو باز کرد و حرف زد

_ راستش اون موقع تو و زهرا باردار نمی شدین،

پسر بزرگ غلام هم توی زندان بود،

اما تو آزادش نمی کردی،

برای همین غلام تصمیم گرفت فاطمه زهرا رو بدزده،

اما تو اینقدر مسئولیت پذیر بودی که حتی با کشتن تک دخترت هم راضی نبودی پسرش

رو آزاد کنی،

من همه چیز رو فهمیدم،

غلام می خواست با چاقو فاطمه رو بدزده،

که من زود از دستش گرفتم و فرار کردم،

توی راه فرار غلام تصادف کرد و مرد،

منم فاطمه زهرا رو بردم پیش زهره،

خودت که می دونی من و زهره بچه دار نمی شیم،

زهره هم مثل جون و دل ازش مراقبت کرد،

همه چی براش گذاشت،

حتی فاطمه تو یکی از ماموریتاتون بود،

تو این رو نفهمیدی،

با تعجب بهش چشم دوخته بودم زهرا شروع کرد به حرف زدن

_ آقا تو رو خدا قسم هر چی بخوای بهت می دم هرچی

فقط بچم رو بهم بده،

تو نمی دونی چه قدر سخته هفده سال بچه ی خودت رو نبینی،

آقا من به خدا توی عمرم فقط یک روز با بچم بودم،

می فهمی یک روز،

بغض کرده بودم

_ محمد دخترم کجاست؟

اسمش چیه؟

لب باز کرد

_ اسم دخترتون

فاطمه کوچکی که الان توی ماموریتتونه

بیشتر تعجب کردم،

لکنت زبان گرفته بودم

_ ف ... فاطمه ... ز ... زهرای ... م ... من ... ا ... اونه؟

_ آره علی اونه

زهره دوباره شروع کرد به گریه کردن

_ زهره بدو لباس بیوش که دیر شد،

دخترمون الان از دستمون می ره،

شروع کردیم به حرکت کردن دنبال فاطمه،

بعد از دوماه رسیدیم به استرالیا،

رفتم دنبال دخترم که پلیس ها رو دیدم،

ماموریتمون تموم شده بود،

به خوبی و خوشی

زهره بدو رفت پیششون

_ فاطمه ... فاطمه کجایی مامان من اینجام بیا بغلم

زود رفتم پیش زهره و دستش رو گرفتم،

_ آروم باش خانومم

یک هو صدای یک دختر رو از پشت سرم شنیدم

با شنیدن صدای اون دختر هم من و هم زهرا به طرفش برگشتیم،
دخترم بود،

همون دختری که هفده سال خودم رو به خاطرش عذاب دادم،

زهرا تا اون رو دید بیهوش شد،

دختره بدو اومد و زهرا رو بغل کرد

_ خانوم ... خانوم!؟

حالتون خوبه؟

زهرا رو بغل کردم و رفتیم داخل خونه،

محمد اومد و تمام ماجرا رو به فاطمه زهرا گفت،

با بغض به من و زهرا چشم دوخت،

_ ... ب ... با ... با ... با ... بابا ... بابایی؟

گریه کرده بودم،

محکم بغلش کردم

_ جون بابایی،

تو جون بخواه عزیز بابا،

هر کاری بخوان برات انجام می دم،

کم کاری کردم ببخش

آروم سرش رو بوسیدم، زهرا از خواب بیدار شد،

زود پرید بغل فاطمه

_ الهی مادر فدات بشه،

خوبی مادر،

دردت توی سرم،

کجا رفته بودی؟

توی این هفده سال میدونی چه قدر زجر کشیدم،

میدونی خودم رو چه قدر می زدم،

میدونی حسرت یک بار دیدنت توی دلم موند،

دختر قشنگم با گریه به مادرش نگاه می کرد،

_ مامانی؟

یعنی تو مادر منی،

آخه مگه می شه،

من فقط یک پدر دارم یک مادر،

بابا محمد بیا بهشون بگو تو بابامی،

مامان زهره بفهمه عصبانی می شه ها،

دِ بابا یک چیزی بگو خو

"فاطمه"

با چیز هایی که بابا محمد گفت هر لحظه بیشتر متعجب می شدم،

اینا دروغن پدر و مادر من،

فقط و فقط مامان زهره و بابا محمده،

اما با حرف آخر بابا دیگه واقعا به این یقین رسیدم که اونا پدر و مادر من نیستند

_ فاطمه بسته،

تو دختر من نیستی،

نبودی،

نخواهی شد،

می دونستی چرا زهره اینقدر بهت محبت میکرد؟

چون که بچه دار نمی شدیم،

من تو رو دزدیدم،

الانم برت گردوندم پیش پدر واقعیت،

من باعث شدم این همه سال مادر واقعیت زجر بکشه،

الانم با آوردن تو دارم جبراناش می کنم ،

بفهم این رو،

من پدرت نیستم،

علیرضا باباته

_ اما ب ...

عصبانی شد

_ بهم نگو بابا،

من بابات نیستم

همین رو گفت و از پیشمون رفت،

با اشک به پدر و مادر اصلیم چشم دوختم،

همه دورمون جمع شده بودن،

اون و خانومه که تازه فهمیده بودم اسمش زهراست،

من رو محکم بغل کرد،

_ بیا بغل مامانی خودم هر چی بخوای بهت میدم،

تو تنها مونس و همدم منی،

دختر گلم،

به آغوش مادرانه اش پناه بردم،

خیلی گرم بود،

بعد از اینکه پدر و مادرم رو بغل کردم با بچه ها به تهران رفتیم

"باران"

خیلی خوش حالم که خواهرم داره میاد

دلم براش یه ذره شده ؛

آرسام درباره فاطمه گفت که

خوانواده واقعیش رو پیدا کرده؛

دلم برای پدر و مادر واقعی فاطمه می سوزه ؛

این همه سال دور از دخترشون بوده؛

سخت بوده براشون؛

خوش حالم که فهمیدند فاطمه دخترشون؛

یه حسی بهم میگه آرسام عاشق فاطمه ست؛

منم که تو این همه مدت به ارمیا گفتم دوست دارم؛

از این که عشقمون دوطرفه ست ؛

باعث شادی من می شه؛

ارمیا گفت که می خواد بیاد خواستگاریم؛

وای یعنی من و ارمیا بهم می رسیم؛

_هوی دختر کجایی دوساعت صدات می کنم؛

برگشتم سمتش این که آریانا ست ؛

سوالی نگاش کردم ؛

وا این از کجا پیداش شد ؛

پس چرا من متوجه نشدم؛

(تو کجا بودی که متوجه بشی؛

_شما خفه و جی جون

وجی :- چند مدت نیومدم پیشت بی ادب شدی ؛

_به خاطر هم نشینی مثل تو؛ تازه همون بهتر که نیومدی حالا هم گمشو عزیزم

وجی :- ایش ؛ لیاقت نداری گلم

_همون که تو داری بسه

وجی :- اگه دیگه اومدم

_بهتر ؛ مفت خور کمتر

وجی :- نامرد؛ این بود جواب محبت هام

_اوف ؛ چه قدر حرف می زنی ؛ برو دیگه

وجی :- باشه میرم ؛ ولی یادت باش خودت خواستی ؛ بای

_بای و زهر انار خدافظ)

یه دفعه یه چیزی به سرم خورد؛

سرم و گرفتم بالا ؛ به کسی که این کارو کرد نگاه کردم؛

دادزدم :- آریانا می کشمت.

آریانا هم فرار و بر قرار ترجیح داد .

من این ور می رفتم آریانا اون ور؛

بلند گفتم :_وایسا ؛خونت حلاله

داشتم بدو بدو می رفتم سمتش ؛

یه دفعه خوردم به کسی ؛

اون افتاد ؛منم روش ؛

نگاش کردم ؛

وای فاطمه ست ؛

الهی قربونش برم؛

"باران"

وقتی فاطمه رو دیدم ؛

خیلی خوش حال شدم ؛

دلَم براش تنگ شده بود؛

ما چهار نفر جونمون واسه هم درمیره؛

محکم بغلش کردم؛

با بغض گفتم:_حالت خوبه خواهری؛

یه قطره اشک از چشماش اومد وگفت: _آره؛

گوله گوله اشک ریختم و هق هق کردم؛

حال دخترا هم تعریفی نداره؛

بالاخره خواهرشون اومده؛

با صدایی که می لرزید گفتم: _دل...م برا...ت تنگ شده بود؛

فاطمه: _منم همین طور خواهری؛

با دستم اشکاش رو پاک کردم؛

گفتم: _گریه نکن قربون چشمت بشم؛

اخم غلیظی کرد: _خدا نکنه؛

همه ی بچه ها ابراز خوش حالی می کردند؛

این قدر که فاطمه بغل کردند و بوسیدنش؛

فک نکنم چیزی ازش باقی مونده باشه؛

یه نگاه به فاطمه کردم ؛

که با التماس می گفت من و از اینا جدا کن؛

منم که دل رحم ؛

رفتم سمتشون باصدای بلندی گفتم: _کی میاد بریم؟ شهربازی؛

دخترا برگشتند با خوش حالی بهم نگاه کردند؛

دست از آلمبو شدن فاطمه برداشتند؛

(آخه جا قحط بود گفتی

_خفه وجی جون

وجی: _خیلی بی تربیتی؛

_همینی که هست؛

وجی: _من و بگو اومدم چیزی بهت بگم؛

_بنال؛

وجی: _خیلی بی ادبی؛

_همین فوحش ها رو بلدی؛

وجی: _ما مثل شما دایره لغات فوحش نداریم؛

وجی: _اومدم باهات واسه همیشه خداحافظی کنم؛

_خدافظ گمشو حالا؛

وجی: _حداقل یه کوچولو احساساتی شو ؛

_باشه؛ وجی جونم چلا مو خوای بری من بدون تو چیکار کنم؛ من بدون تو میمیرم؛

خوب شد حالا گمشو عزیزم؛

وجی: _ایش بی لیاقت

_خوش به حال تو بالیاقت؛)

خدارو شکر وجی هم گورش و گم کرد ؛

سرسام گرفتم؛

رفتم بالا آماده شم ؛

"ارمیا"

با پسرا تصمیم گرفتیم؛

خواستگاری دخترا بریم؛

امروز قراره بهشون بگیم؛

چون هیچ کدوممون نمی تونیم؛

دوری دخترا رو تحمل کنیم؛

من دیگه صبرم لبریز شده؛

قرارشد با دخترا شهر بازی بریم؛

رفتم که آماده شم؛

همون پیراهنی که باران دوست داره رو تنم کردم ؛

عطر همیشگیمم زدم ؛

ادکلنم زدم؛

به قول مامان رعنام با ادکلن دوش گرفتم؛

قربونش برم دلم براش یه ذره شده؛

آخ مامان رعنا کجایی که پسرت عاشق شده؛

پایین رفتم دیدم همه آماده شدند؛

اوه با باران ست شدیم؛

یه دفعه باران سرش رو بالا گرفت؛

نگاش به من افتاد؛

دوتامون با نگاه داشتیم همدیگر رو می خوردیم؛

وقتی باران دید منم دارم نگاش می کنم؛

سرش رو پایین گرفت؛

فدای خجالتت خانمم؛

سمتش رفتم بدون توجه به بقیه دستش رو گفتم با خودم بردم؛

هرکاری کرد دستش رو ول کنم نکردم؛

"ارمیا"

سوار ماشین شدیم.

باران رو جلو پیش خودم نشوندم؛

بقیه عقب نشستن؛

ظبط رو روشن کردم؛

آهنگ دارم عاشقت می شم آشوان پخش شد.

(قبل اون این زندگی برای من هیچ حرف تازه ای نداشت/وقتی عاشقی محال هیچ کسی
بیاد تو قلب تو بشینه جاش/اون حرف زدناش، طرز نگاش، پشت در صدای پاش/اما رازمون
هیچ وقت نمی شه فاش/تا تهش بمونه کاش/ای وای دارم عاشق می شم انگار چشمت چه
کاری دستم داد که بردم همه رو از یاد....)

این آهنگ دقیقا حرف دل من به باران بود؛

یه نگاه معنی دار به باران کردم؛

وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد؛

سرش رو گرفت بالا؛

دید همین جوری دارم نگاش می کنم سرش رو گرفت پایین؛

وای خانومم چه سرخ و سفید شد؛

قربونت برم خانوم خجالتیم؛

رسیدیم؛

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم؛

رفتیم بلیت رنجر بگیریم؛

اوه اوه دخترا رو نگاه کن ترسیدند؛

با خنده روبه باران گفتم: _چیه خانومی ترسیدی؛

یه دفعه اخم غلیظی کرد با صدایی که می لرزید گفت: _ن...خ...یر برای چی بترسم؛

آره تو که راست می گی؛

دستش رو گرفتم و رفتیم سوار شدیم؛

تا حرکت کرد دخترا جیغ فرابنفش کشیدند؛ باران بازوم رو گرفت هی فشار می داد؛

خودش رو تو بغلم انداخت؛ سفت بغلم کرد؛

فرشته کوچولوی من؛

– باران زندگی من ترس عشقم

با ترس بهم نگاه کرد

– وای چه غلطی کردم ارمیا من می ترسم بیا پیاده بشیم،

تا خواستیم که پیاده بشیم،

رنجر شروع به بالا و پایین کرد،

باران بلند بلند جیغ می کشید،

– وای خدا کمک من می ترسم عجب غلطی کردم

رنجر سرعتش بیشتر شد،

دور خودش می چرخید،

همه داشتن جیغ می کشیدن،

اما باران به من تکیه داده بود و دستم رو سفت گرفته بود و زار می زد،

– خدایا غلط کردم به آریانا گفتم خنگ،

خدایا ببخشید که بستنی فاطمه رو خوردم،

خدا یا ببخشید که به نیاز می گم نازی،
به خدا جبران می کنم فقط کمک کن زود پیام بیرون،
خندم گرفته بود از کار هاش،
بعد از ده دقیقه یا ربع ساعت رنجر ایستاد تا اومدیم بیرون،
باران توی دست و پاهام بیهوش شد،
محکم بغلش کردم و بردمش یک جا نشوندمش،
رفتم براش یک لیوان آب پرتغال خریدم،
خورد یک کمی بهتر شد،
با گریه داشت باهام حرف می زد،
_ وای ارمیا تو رو خدا قسم دیگه سوار اینا نشیم،
من می ترسم نمی تونم،
همینجور که داشت حرف می زد دلم دیگه طاقت نیاورد،
زود لب هام رو به لب هاش چسبوندم،
چند ثانیه ی اول خشکش زد اما بعد همراهیم کرد،
خیلی بهش تشنه بودم وحشتناک،
دلم اصلا ازش سیر نمی شد،
بعد از حدود ربع ساعت به زور ازش جدا شدم،

اونم فقط به خاطر اینکه نفس کم آوردیم،

خمار به همدیگه نگاه می کردیم

_ ارمیا دوست دارم

یک لبخند اومد روی لب هام

_ من بیشتر تمام زندگیم،

عمرم،

نفسم

محکم بغلش کردم و رفتیم سوار ماشین شدیم

"باران"

با صدای زنگ موبایلم از خواب بلند شدم؛

ای تف تو روحت؛

آخ الان چه وقت زنگ زدن؛

تازه داشتم به جاهای خوب خوابم می رسیدم؛

با عصبانیت جواب دادم؛

_هااااااااااان!!

_خانومم هان چیه جانم!!

_هوی عموجان زنگ زدی این و به من بگی؛ خواب دیدی خیر باشه؛ صدام و کلفت کردم
اداش رو درآوردم؛ خانومم چه غلطا

_عزیزم فکر کنم باز سیمات قاطی کرده؛ من قطع می کنم بعدا زنگ می زنم؛

_سیمای عمت قاطی کرده؛ اصلا تو کی باشی؛

با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: _عمه ندارم؛ آقاتونم؛

_تا این جا که یادم میاد من ازدواج نکردم که آقا داشته باشم؛

_به زودی اونم می کنی خانومی؛

با تعجب گفتم: _من می کنم؛

تا فهمیدم چی گفتم محکم رو دهنم زدم؛

آخه این چی بود تو گفتی؛

قهقهه زد و گفت: _اون چیزی که تو ذهن منحرفت رو نمی گم؛ ازدواج رو می گم؛

داد زدم: _برو بابا!!

بعد قطع کردم؛

مردم دیوونه شدند؛

"باران"

دست و صورتم رو شستم؛ به ساعت نگاه کردم؛ اوه ساعت دو و نیم؛

من چه قدر خوابیدم؛

رفتم پایین؛ دیدم مامان داره با تلفن صحبت می کنه؛

بعد چند دقیقه قطع کرد؛

لبخند رو لبش بود؛

وا چی شده که مامان می خنده؛

از کنجکاوی دارم می میرم؛

رفتم از پشت مامان بغل کردم؛

یه دفعه ترسید؛

با ملاقه زد تو ملاجم،

دستم رو رو سرم گذاشتم؛

و روبه مامان گفتم: مامان چرا می زنی؛

مامان با اخم غلیظی گفت: برای این که وقت شوهر کردنت شده؛ هنوز بزرگ نشدی؛

با خنده به مامانم گفتم: کو شوهر مادر من؛

مامان: بچه هم بچه های قدیم؛ حیا هم خوب چیزیه دخترم؛

خندیدم و گفتم: حالا کی بود زنگ زده بود.

مامان: امشب باید آماده بشی برات داره خواستگار میاد؛

با اسم خواستگار اشک تو چشم هام جمع شد؛

بدو بدو رفتم تو اتاقم؛

مامان با بهت نگاهم می کرد؛

من دوست ندارم با کسی جز ارمیا ازدواج کنم؛

دلم نمی خواست با اون میلاد احمق ازدواج کنم، (میلاد پسر عمم هست؛ که خیلی هیز و دختر بازه)

آخه ارمیا مگه چی کم داشت،

پولدار نیست،

که هست،

عاشق نیست،

که هست،

قیافه نداره،

که الحمد الله دخترا براش می میرن،

خوش اخلاق نیست،

که هست،

آخه خدای من مادرم چطور تونست اجازه بده اون احمق بیاد خواستگاریم،

زود به ارمیا زنگ زدم،

بلند بلند گریه می کردم همه چی رو بهش گفتم،

ساکت مونده بود،

انگار نمی تونست حرف بزنه،

_ ارمیا جان عزیزم،

صداش بغض دار بود،

بلند داد زد

_ الان میام پیشت،

وای خدا نه عجب غلطی کردم الان بد جوری سوتی میده،

هی به گوشیش زنگ می زدم اما جواب نمی داد،

بعد از حدود بیست تا نیم

ساعت بعد در خونه زده شد،

کلا به بدنم استرس وارد شد،

مادرم در رو باز کرد،

ارمیا بود،

زود اومد داخل،

_ سلام ببخشید بی موقع مزاحمتون شدم خواستم راجب مطلب مهمی باهاتون صحبت

کنم،

پدرم از اتاقش اومد بیرون، هر چهار نفر اوی پذیرایی نشستیم،

_ راستش من به دختره شما علاقه دارم،

خیلی هم زیاد من و ایشون توی یک ماموریت با هم آشنا شدیم،

من می خوام باهاش ازدواج کنم،

خونه و ماشین و ثروت و کار هم دارم،

پدر و مادرم متعجب بهش چشم دوختن،

پدرم یک سرفه ای کرد،

_ خوب راستش خیلی رک و سریع حرفتون رو زدین و این خیلی خوبه ولی تصمیم با بار

...

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه بلند گفتم آره،

متعجب بهم ذول زدن،

_ خوب چیه نظرم رو گفتم،

پدر و مادرم خوش حال به من و ارمیا چشم دوختند،

خوب آقا پسر فردا شب بیا خواستگاری تا کمی بیشتر آشنا بشیم،

به نظرم این طوری بهتره

روز خواستگاری

"باران"

وای چه قدر استرس دارم؛

صدای زنگ اومد ؛

وای اومدند؛

رفتم بالا تو آئینه به خودم نگاه کردم؛

دیدم خوبم؛

رفتم پایین؛

اولین نفر خانوم شیک پوشی اومد؛

تا من رو دید بغلم کرد و گفت: _خوبی عروس گلم؛

از خجالت سرم رو پایین انداختم ؛

با صدای لرزونی گفتم: _ب...له

خندید و چیزی نگفت رفت نشست؛

یه آقای هیکلی و خوشتیپ اومد تو؛

فکر کنم برادرش باشه؛

ولی ارمیا به من گفت برادر نداره؛

پس کیه؛

_سلام عروسم خوبی؛

با تعجب نگاهش کردم؛

یعنی بابای ارمیاست؛

اصلا بهش نمیاد؛

خندید و گفت_چیه عروس خانوم ؛بههم نمیاد پسر به این بزرگی داشته باشم؛

با بهت گفتم نه؛

خندید و رفت نشست؛

به پدر و مادرش نمیان که دوتا بچه بزرگ داشته باشند؛

یه دفعه یه نفر پرید بغلم؛

هی تف مالیم کرد؛وا این کیه دیگه؛

یه دفعه با صدای ارمیا حواسم بهش جلب شد:_آلاگل خانومم و خوردی ؛ یه ذرش هم بزار

واسه ما؛

وای خدا خجالت کشیدم چه قدر این پسر بی حیاست؛

صدای خنده جمعیت بلند شد؛

از خجالت آب شدم؛

چجوری تو روی خوانوادش نگاه کنم؛

_زن داداش خوشگلم بهش فکر نکن ؛

داداشم خیلی بی حیاست می دونم؛

با صدای مامانم که گفت برو قهوه ها بیار؛

قهوه رو درست کردم رو ریختم تو فنجان؛

یه دفعه یه فکر شیطانی به سرم زد؛
تو قهوه ارمیا قرص بابابزرگم رو ریختم؛
از اونا که تا صبح میرند دستشویی؛
فکر کنم ارمیا باید پشت در دستشویی بخوابه؛
علامت زدم که کدوم مال ارمیاست؛
قهوه ها رو بردم؛
به همه دادم؛ الان مونده ارمیا ؛
اوه اوه چه شود؛
با تشکر قهوش رو برداشت؛
دلم براش سوخت ؛
ولی کاری نمیشه کرد؛
آقا چشتون روز بد نبینه تا خورد پنج دقیقه بعدش بدوبدو دستشویی رفت؛
همه داشتند با تعجب نگاهش می کردند؛
یه دفعه دیدم مامان و بابا با اخم به من نگاه می کنند؛
اوه مامان و بابا رو کجای دلم بزارم؛
قیافم رو مظلوم کردم ؛
چشمم به آلاگل خورد که با لبخند مرموزی من و نگاه می کنه؛

منم بهش چشم غره رفتم ؛

که نیشش بیشتر باز شد؛

الحق که خواهر و برادر مثل هم اند؛

ارمیا تا از دستشویی اومد؛

به من چنان اخمی کرد؛

که من به شخصه خودم رو خیس کردم ؛

از بس با اخم ترسناک می شه؛

بابا :- دخترم ارمیا جان رو تا اتاقت راهنمایی کن؛

سری تکون دادم و بلند شدم؛

یه دفعه نگام به ارمیا افتاد ؛

که خنده مرموزی کرد؛

و با پوزخند نگام کرد؛:خدایا خودم رو می سپرم به تو؛

تا رفتم تو اتاق ؛

ارمیا درو بست و قفل کرد،

وای خدایا می خواد چی کار کنه؛

نیاد من و بخوره؛

ارمیا میومد جلو من می رفتم عقب؛

با لحن بچگونه ای گفتم: _تولو خدا منو نخول؛

تا اینو گفتم چنان خندید که گفتم الان سخته می کنه؛

یه دفعه دسته من و گرفت و افتادم تو بغلش؛

با چشمای خمار نگام کرد؛

آب دهنم رو قورت می دم؛

با صدای لرزونی گفتم: _ار...م...

نزاشت حرفم کامل شه؛

لبش و رو لبم گذاشت ؛

اولش آروم بوسید ولی بعد با شدت بوسید ؛

به طوری که کبود شه ؛

بعد چند دقیقه ازم جدا شد؛

جمله ای گفت که ضربان قلبم رو هزار رفت؛

_خیلی می خوامت بارانم

چه قدر قشنگ اسمم رو صدا می زنه؛

امشب با خوشی تموم شد؛

قرار شد فردا بریم؛ آزمایش بدیم؛

برای هفته بعد نامزدیمون رو گذاشتیم؛

اگه خدا بخواد؛

دوماه ديگه هم عقدمون هست؛

واي خيلى خوشحالم؛

بالاخره به عشقم دارم مي رسم؛

كي فكرش رو مي كرد ؛

من و ارميا كه اون قدر دعوا مي كرديم؛

الان عاشق هم شديم؛

رفتم رو تختم؛

نشستم ؛

گوشيم زنگ خورد ؛

نگاه كردم ؛

ارميا بود؛

_جونم

_جونت سلامت خانومي؛خوبي عزيزدلم

_ آره عزيزم

_ديدي بالاخره مال من شدي؛

واي خدا از خجالت دارم ميميرم؛

به فکر قلب منم باش ؛

_وای ارمیا

_جون دلم عشقم؛

با بغض گفتم :_باورم نمی شه؛

_تو عشق اول و آخر منی؛می دونی بارانم دوست دارم زود تر عقد کنیم؛تورو مال خودم
کنم؛واسه بوسیدنت و لمس تنت بی قرارم؛

با خجالت گفتم :_ارمیا

با لحنی که حس می کنم خمار شده گفت:_جون ارمیا؛می خوامت بدجور عشقم؛

_چیزه ارمیا من باید برم؛فردا می بینمت؛

_باشه خانومی ؛ ولی بدون فرار کردن کار خوبی نیست ها؛

بلند گفتم :_ارمیا!!!

زود قطع کردم؛

وای خدا این پسر دیوونست؛

"فاطمه"

قرار شد پدر و مادر واقعیم فردا یه مهمونی بگیرند؛

من و به فامیل هاشون معرفی کنند؛

باران نامردم که ازدواج می خواد کنه؛

اونم با کی؛

با ارمیا؛

کی فکرش رو می کرد؛

یه روزی باران و ارمیا عاشق هم بشند؛

من خودمم باورم نمی شه؛

باید برم واسه مهمونی فردا لباس بگیرم؛

با بچه ها هماهنگ کردم ؛

قرار شد بریم لباس و کیف و کفش بگیریم؛

آماده شدم ؛

رفتم پایین ؛

سلام بلند بالایی دادم؛

صبحانم رو خوردم ؛

یه نگاه به ساعت کردم؛

اوه اوه دیر شد ؛

باران پوستم رو می کنه؛

سریع رفتم بیرون؛

دیدم باران با قیافه که شبیه گوجه شده من و نگاه می کنه؛

نگاه نکن این جواری نفسم؛

آدم تو شلوارش شکوفه می زنه؛

با نیش باز گفتم :_سلام عشقم؛

باران:_سلام و زهر مار ؛

_وا باز چرا اعصاب قاط زده ؛

باران :_من بهت گفتم کی بیای پایین ؛

_بارانی وقتی اخم می کنی زشت می شی؛ ارمیا هم از ازدواج پشیمون می کنی ها؛

باران :_بوزینه ده دقیقه من و کاشتی؛بعد تازه هم آقا ارمیا ؛

_چه واسه من شوهر ذلیل شدی ؛

_همینه که هست ؛گمشو سوار شو؛

_بیچاره ارمیا؛

داد زد :_چی گفتی ؛ارمیا خیلی دلشم بخواد که من بهش جواب بله دادم ؛

وگرنه می دونی که من این قدر خاطر خواه داشتم که نگو؛

دیگه دلم سوخت به حال ارمیا ؛

جواب مثبت دادم؛

با خنده گفتم :_آره تو راست می گی گلم؛

"امیر "

امروز روزی که قرار از زندان فرار کنم؛

دیروز وکیل پدرم به دیدنم اومد؛

یه خبری بهم داد ؛

که نابودم کرد؛

کسی که باعث مرگ مادرم شد؛

سرهنگ ستوده ست؛

یعنی پدر باران؛

منتظرم باشین به زودی میام جناب سرهنگ؛

خنده هیستیریکی کردم؛

به زودی اتفاقات بدی براتون میفته؛

بلند خندیدم ؛

کسایی که تو زندان هستند؛

بد نگاه من و می کنند؛

حتما می گن این چه دیوونه ای هست؛

"فاطمه"

تصمیم گرفتیم ؛

بریم مفتح لباس مجلسی بگیریم؛

بالاخره رسیدم؛

پیاده شدیم ؛

با دخترا رفتیم ؛

لباس مجلسی ها رو ببینیم؛

وای چه قدر خوشگلن؛

من که از یه لباسی خوشم اومده؛

خیلی قشنگه؛

رفتم به فروشنده سایزم رو گفتم ؛

برام آورد ؛

گرفتم رفتم پرو کنم؛

تنم کردم ؛

فیت تنم بود؛

خیلی بهم میاد ؛

در و باز کردم ؛

تا دخترا دیدند چشم هاشون برق زد؛

باران: _جوجو بخورمت؛

— برو عمت و بخور

باران: — من الان دلم می خواد تو رو بخورم مشکلیه خانومی؛

بلند گفتم: — باراااان

باران: — جووووون

خندیدم از دست شیطونی های باران ؛

مثلا داره ازدواج می کنه ؛

هنوز بزرگ نشده؛

رفتم قیمتش رو پرسیدم ؛

گفت نه صد تومان؛

اوه چه خبره ؛

مجبوری گرفتم ؛

آریانا_ حالا نوبت کیف و کفش هست؛

— بچه ها پس لباس های شما چی ؛

نیاز: — تو حالا خریدهاات رو کامل بگیر بعد ما می گیریم؛

سرم و تکون دادم.

زود یک تاکسی گرفتی و رفتیم خونه،

اصلا دلم نمی خواست برم آرایشگاه،

زیاد از آرایشگاه خوشم نمیاد،

رفتم داخل خونه یک رژ لب قهوه ای کمرنگ زدم به لب هام،

لباس مجلسی که خریدم خیلی قشنگ بود؛ ولی بالاتنم خیلی تو چشم بود؛ چی کار کنم؛
آهان یافتم؛

رفتم از کمد یکی از کت هام و برداشتم که روی لباس بپوشمش؛

گذاشتمش روی تختم؛ باران و نیاز و آریانا لباس هاشون رو رفتن بخرن،

منم گفتم برم خونه حوصله ی خرید نداشتم،

رفتم پایین گفتم تا قبل از اینکه بچه ها بیان یک کمی توی پارک راه برم،

آخه دقیقا روبه روی آپارتمانمون یک پارک شیک و زیبا بود،

کمی می ترسیدم آخه خلوته خلوت بود،

رفتم توی پیاده رو،

اما احساس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه،

به پشتم نگاه کردم،

با تعجب داشتم به فرد روبه روم نگاه می کردم،

امیر بود،

_ سلام فاطمه می خواستم باهات حرف بزنم،

_ من با تو هیچ حرفی ندارم

ملتمسانه بهم ذول زد

_ تو رو خدا فقط یک لحظه،

فقط نگاهم کن اصلا نمی خواد حرف بزنی،

فقط گوش بده به حرفام باهات کاری ندارم،

رفتم سر یک صندلی نشستم،

اونم اومد جفتم نشست

_ حتما ناراحتی اون روز که من تو رو دزدیم و آرسام نجات داد،

خوب البته حق هم داری،

یک دفعه روش رو طرفم کرد و به چشم هام نگاه کرد

ادامه داد

_ ولی به خدا قسم اینقدر دوست دارم که حاضرم به خاطر تو قید هر چی دارم رو بزوم،

من دلم می خواست تو عاشقم باشی،

فاطمه دیوونتم واقعا برام سخته که بدون تو زندگی کنم،

صورتش لحظه به لحظه به صورتم نزدیک می شد خودمم نمی دونم چم شده بود،

آروم آروم چشم هامون رو بستیم،

اینقدر به هم نزدیک شدیم که آخر طعم لب هاش رو احساس کردم،

نمی دونم واقعا چجوری بود ولی انگار برای من از هوس بود که می بوسیدمش،

زود به خودم اومدم و ازش جدا شدم

زود به خودم اومدم و ازش جدا شدم

– این چه کاری بود که کردی امیر؟

مگه نگفتی کاری باهام نداری،

از بغلش رد شدم زود دستم رو گرفت و محکم بغلم کرد،

– خیلی دوست دارم،

اصلا نه دوست ندارم عاشقتم فقط بهم بگو که باهامی،

حداقل بگو دوستم داری،

چرا اینقدر با قلب من بازی می کنی،

بابا قلبم پیشته گیرتم

– بیا اینم قلبت بهت پشش می دم

یک لبخند اومد روی لب هاش

– دیره دیگه تو بردیش هیچ جوری نمی تونی بهم پشش بدی،

یک پوزخند زدم و زود از بغلش در اومدم،

خیلی زود هم از اونجا دور شدم،

توی راه خیلی گریه می کردم آخه گناه من چیه؟

خدایا خیلی سخته بین دونفر یکی رو انتخاب کنی خیلی زیاد سخته،

دلم می خواست آرسام پیشم بود،

تا می تونست حداقل آرومم کنه،

رفتم روی تختم دراز کشیدم و بلند بلند گریه می کردم؛

از بخت بدم دلم گرفته بود؛

من عاشق آرسامم نه امیر؛

ولی آرسام من و دوست نداره ؛

اگه نگاهیم بهم بندازه به خاطر هوسش هست؛

چرا سرنوشت این قدر داره ؛

با هممون بازی می کنه؛

تا صدای در اومد؛

با دستم اشک هام و پاک کردم؛

دیدم مادر واقعییم ؛

مامان زهرا اومد؛

پیشم رو تخت نشست دستش رو گذاشتم رو دستم گفت :_چی شده دختر نازنینم

پیشونه؛

با علامت سر گفتم چیزی نیست؛

چون صحبت کردنم؛

باعث میشه بغضم بشکنه؛

یه دفعه من و کشید تو بغلش ؛

_من یه مادرم از حال دخترم خبر دارم ؛

این حالت نشونه اینه که احساس ضعف می کنی ؛

حس می کنی واسه همیشه شکست خوردی؛

سرم و بلند کردم ؛با تعجب مامان زهرا رو نگاه کردم؛

تا نگاه من و دید خندید

_من اگه حرف دل دخترم و ندونم؛به درد هیچی نمی خورم ؛تو دختر قوی ای هستی؛

من به تو ایمان دارم عزیز مامان؛

بغضم شکست ؛

تو بغل مامانم حق حق کردم؛

گفتم از عشقی که به آرسام داشتم و دارم؛

از این که من و نمی بینه؛

از مکالمم با امیر؛

از همه چی گفتم؛

وقتی مامان دیدارم با امیر و فهمید ؛

تعجب کرد ؛

که چطور از زندان فرار کرده؛

برای منم سوال شده؛

مامان با ترس و لکنت گفت :

_فا...ط...مه جو...نت درخ..طره؛

_مامان جون نگران من نباشین؛ چیزیم نمی شه؛

امیر به من صدمه نمی رسونه؛

_دخترم تو چی می دونی از دل یه مادر ؛

وقتی بچه دار بشی اون موقع متوجه می شی؛

_الهی من فدای دل مهربونت بشم،

مامان اخم غلیظی کرد:

_خدانکنه؛

من برم با بابات راجب موضوع امیر صحبت کنم؛ باید برات بادیگارد بزاریم ؛

_ماما....

نزاشت حرفم تموم شه

گفت: _همین که گفتم؛

بعد بلند شد رفت؛

اوف

تازه مهمونی فردا یادم افتاد

کی حال و حوصله مهمونی فردا رو داره

با سرو صدایی که شد رفتم پایین؛

دختر اومدند؛

تا من و دیدند؛

اومدند طرفم؛

منم احساس کردم جونم در خطر میفته؛

فرار کردم؛

من بدو دخترا بدو؛

نفسم گرفت وایسادم؛

یه نگاه به دخترا کردم دیدم با سرعت می دوّند؛

تا به خودم پیام؛

خوردم زمین؛

دختر اومدند؛

با بهت به هم دیگه نگاه کردیم؛

با صدای خندیدن کسی؛

نگاهی کردیم؛

دیدیم ؛

مامان و بابا از خنده ریشه می رند؛

"امیر"

با جدیت گفتم :_به سام بگید بیاد کارش دارم

_چشم رئیس

در زدند؛

_یا من کاری داشتین؛

_آره ؛می خوام یه قتل تر و تمیز انجام بدی؛

با خنده ی مرموزی گفت:_حتما...

پوزخندزدم و گفتم:_سرهنگ باز نشسته ستوده رو باید بکشی.

قهقهه زد و گفت :_چشم.

سرهنگ ستوده بهتره از الان وصیت و کنی.

چون قراره به درک بری.

خنده ی بلندی کردم.

دانای کل

خیلی ها خوش حال اند؛

ولی خبر از چند روز بعدشون ندارند؛

بارانی که قرار امتحانی پس بده؛

با مشکلات بجنگ؛

چه اتفاقی برای باران میفته؟

چرا باران باید تقاص پس بده؟

تقاص چی رو....

"باران"

خسته شدم.

اوف چه قدر خرید کردیم.

ولی عجب چیز هایی گرفتیم.

نمی دونم چرا این قدر دل شوره دارم.

انگار قرار اتفاق بعدی بیفته .

یهو نگران بابا شدم.

نکنه قرار اتفاقی برای بابا بیفته.

اشک تو چشم هام جمع شد.

زنگ زدم به بابا.

اوف پس چرا بر نمی داره.

بالاخره برداشت؛

با بغض گفتم: _بابا!

_جان بابا ؛

_حالتون خوبه ؛

_آره گل دخترم؛

_نمی دونم چرا دل شوره دارم بابایی؛ نگرانتونم

_نگران نباش گلم؛ به خودت تلقین نکن.

باباجان کاری نداری باید برم.

_نه بابایی؛ _خداافظ

_خداحافظ عزیز بابا

تلفن و قطع کردم.

"باران"

بالاخره مهمونی شروع شد ولی فاطمه خیلی تو خودش و به منم که چیزی نگفت.

توی فکر فاطمه بودم که گوشیم زنگ خورد:

_بله؟

_با...ران

با صدای بغض دار مامانم هول کردم، یعنی چی شده!؟

با نگرانی گفتم:

_مامان قشنگم برای کسی اتفاقی افتاده؟

با صدایی کا لرزش داشت گفت:

دخترم، بابات...

بغض کردم:

بابا چی؟!

یک دفعه مامان زد زیر گریه و با داد ادامه داد:

بابات مرده...

تلفن از دستم افتاد؛ بابای مهربونم، پشتیبان من، چرا خدا؟

من بدون بابام چی کار کنم!؟

صدای گریه‌ی مامان هنوز توی گوشی می پیچید که بغضم شکست.

هق هق کردم.

همه بچه ها با بهت نگام می کردن.

آریانا به سمتم اومد:

چرا گریه می کنی؟

فاطمه را نگرانی که تو صداش بود پرسید:

چیزی شده خواهری؟

هیچی نگفتم.

ارمیا بازوم رو گرفت و داد زد و گفت:

— چرا گریه می کنی لعنتی!؟

با صدایی که به زور به گوششون می رسید گفتم:

— بابام.

— بابات چی!

خنده هیستیریکی کردم، همه با تعجب نگاه می کردن .

اشک هام به پهنای صورتم می ریختند:

— می بینین بابا دیگه ندارم، یتیم شدم؛

دیگه پدر ندارم، که بهم امید بده.

یک دفعه گریه ام شدت گرفت و داد زدم:

— خدا چرا من؟

مگه چی کار کردم؟

بابام رو می خوام...

یهو جنون بهم دست داد و شروع کردم به زدن خودم، بچه ها با گریه سعی کردند آرامم

کنند، ولی مگه آرام می شم!؟

کسی من رو گرفت بغلش و سفت فشارم می داد.

بلند گفتم:

ولم کن!

چرا دست از سرم بر نمی دارین!؟

"باران"

رفتیم بیمارستان، با گریه سراغ بابا رو گرفتیم، با چیزی که شنیدم دنیا دور سرم چرخید.
سردخانه...

امکان نداره بابام نمرده.

مامانم رو دیدم.

که شونه هاش از شدت گریه می لرزه.

رفتم سمتش.

با بغض گفتم:

مامان دروغ، بابام نمرده،

من و تنها نمی زاره.

اشک از چشمای خوشگل مامانم اومد:

باران دخترم.

بلند خندیدم:

مامان فردا تولد باباجونم؛ باید برنامه ریزی کنم براش.

صدای گریه مامانم اومد من بدون توجه بهش؛ حرف خودم و می زدم، نمی خواستم باور
کنم، که حامیم، سر پناهم،

دیگه نیست.

یاد یک شعری افتادم با گریه زمزمه کردم:

—روزگاران درازيست

من و تنهایی دل بهم باخته ایم.

می نویسم اشک غریبانه یِ سرد

همدمم یک دل دیوانه ز درد

همه را می بینم...

می شنوم...

هیچ را می بلعم!

گریه همه با دیدنِ حال و روزم دراومد.

با صدای بلند گریه کردم؛

واسه بی کسیم؛

واسه یتیم شدنم؛

"باران"

بابام و همه کسم و می خوان خاکش کنند؛

تا دیدم بابام رو آوردند؛ جیغ زدم رفتم طرفشون .

دادزدم: ولش کنین بابام رو؛ سردش می شه؛

هق هق کردم ؛

داشتند خاک می ریختند روی بابا؛

_ تو رو خدا نریزین؛ بابام نمرده ؛ بابا جون بلند شو به همشون بگو زنده ای ؛

با بغض گفتم : _ بگو دختری رو تنها نذاستی،

دادزدم : _ بابا!

یه دفعه تو بغل یه نفر رفتم؛

سرم و بالا گرفتم؛

ارمیا رو دیدم.

تو بغلش زار زدم: _ دیدی ارمیا یتیم شدم؛ دیگه پدرم نیست که بهم راه درست رو نشون بده.

بغض کردو گفتم: _ آروم باش بارانم؛ می دونی که طاقت دیدن گریت رو ندارم؛ نکن با من گل نازم.

"فاطمه"

دلَم واسه باران؛ خواهرم کباب؛

مطمئنم کار امیر؛

آره خودش؛

آرسام اومد جلو که دستم و بگیره؛

نذاشتم.

با بهت گفتم: چرا این جور می کنی.

بدون توجه بهش فاطمه گفتنش رفتم.

سوار ماشین شدم .

و حرکت کردم .

فکرم خیلی مشغول؛

چرا امیر باید این کار و کنه.

امیر عوضی،

حالم ازت بهم می خوره،

زنگ زدم بهش.

برداشت.

بلند و با گریه دادادم:

—امیر ازت بدم می یاد،

چطور تونستی این کار و کنی؟

هق هق اوج گرفته بود.

تو الان کجایی؟

به خدا برات توضیح می دم.

با صدایی که به خاطر گریه می لرزید گفتم:

نمی خواد؛ دیگه نمی خوام ببینمت،

فکر کردم عوض شدی ،

نگو بدتر شدی،

حالم بد بود از ماشین پیاده شدم.

انگار نگران بود.

دیدمت فاطمه الان میام برات توضیح می دم.

یک دفعه یه ماشین جلوم ایستاد،

امیر پیاده شد،

اومد جلو،

نیا جلو آشغال ازت بدم میاد..کوچه خیلی خلوت بود.

عشقم وایسا برات توضیح می دم،

باور کن دلیل داشتم،

بلند داد زدم:

چه دلیلی

هر دلیلی هم بود تو نباید اون رو می کشتی،

با هر قدمی که بهم نزدیک می شد،

یک قدم به عقب می رفتم،

یک لحظه امیر بلند داد زد

_ نه

یک چراغی رو دیدم،

بعد از اون دیگه چیزی نفهمیدم

سیاهی مطلق...

"مریم(فاطمه)

چشم هام رو باز کردم،

اولین چیزی که توجه من رو به خودش جلب کرد،

یه نفر بود که بغل دستم خواب بود،

سعی کردم بدون این که دستم بهش بخوره صداش کنم،

که چرا من و آوردن بیمارستان،

یعنی چه اتفاقی برام افتاده ،

هیچی یادم نمیاد،

_ آقا

اوف چرا بیدار نمی شه.

_هوی بلند شو دیگه؛

یه دفعه سرش رو بلند کرد؛ تا نگاهش به من افتاد چشم هاش گرد شد.

لبخند زد وبا صدایی لرزونی گفت: _بالاخره بیدار شدی عشقم،...

نداشتم حرفش رو کامل بزنه.

_ببخشید شما؟

تا این رو گفتم لبخند از رو لبش رفت،

احساس کردم دودل،

بعدش با لبخند زوری گفت: _منم امیر نامزدت،

قرار بود با هم عقد کنیم که متاسفانه تصادف کردی،

متعجب بهش نگاه کردم ،

_نامزد؟

خندید با سر گفت آره،

نمی دونم چرا نمی تونم بهش اعتماد کنم،

احساسم می گه داره دروغ می گه.

با تردید ازش پرسیدم: _پس خوانوادم کجا هستند؟

سرش رو انداخت پایین بعد چند دقیقه سرش رو بلند کرد،

—خوب راستش اون ها توی تصادف مردن،

اشک تو چشم هام جمع شد؛

دو ماه بعد

"باران"

تو این دوماه اتفاقات زیادی افتاده فاطمه غیبش زده همه نگرانسن؛

پدرو مادر فاطمه آروم و قرار ندارند؛

آرسامم آشفته ست؛

تو این مدت همه از علاقه آرسام به فاطمه مطلع شدیم؛

دوماه از مرگ عزیز ترین کسم گذشت؛

از یادآوری مرگ پدرم، حامیم اشک تو چشم هام جمع شد؛

با خود شعری زمزمه کردم:

—پدرم رفت و دگر نیست کنارم جسمش

روحش اما که مرا نیست جدا یک لحظه

پدرم رفت و نگاهش دگرم نیست به راه

ولی از یاد نرفته ست نگاهش هرگز

کاش بودم به کنارش اکنون

کاش بودش عمر و می ماند هنوز

چه حزين بود طنينش اين اواخر
شايد از مرگ خبر داشت و اين بود دليل

رفت و تنها شده ام با همه سختي هاييم
رفت و بي او چه بسي سخت و چه بسيار غمين

كاش مي بود و براييم مي ماند

پدرم رفت خزان شد دل من
كاش مي ماند و بهارم مي ماند

_آماده هستم

نه شاد نه راضي

اما به اجبار

بايد بجنگم

يعني زندگي كنم

زندگی از من جلو افتاده

پای توانم نیست

دیگر جوان نیستم

که با آن بدوم

و نه این قدر شاد

که به دنبالش باشم

مظلوم

واز همه جا بریده

و ذهنم خرابه ای تاریک

در تعارضم

با زندگی کنار نمی آیم

در دنیای بی رحم فلاکت بار امروزی

دیگر به هیچ چیز نمی اندیشم

همه چیز از کفم رفته

بی حرمتی زمانه را نمی بخشم

نافرجامی ها را به دوش می کشم

و اسیر بازی سرنوشتم

خود را به امواج سپرده ام.....

باران

سرم رو گذاشته بودم روی شونه ی ارمیا،

خیلی ناراحت بودم،

همش به پدرم فکر می کردم،

دلم برای آرسام هم می سوخت،

کارش شده همش ویسکی خوردن،

شب ها می ره بیرون،

این ها رو آریانا بهمون گفته بود

_ به چی فکر می کنی عشقم

به سمت ارمیا برگشتم

_ به همه چیز به فاطمه که گمشده،

به آرسام که مست می کنه،

خوب اگه دوستش داشت چ ...

یک لحظه طعم داغی لب هاش رو روی لب هام احساس کردم،

با ولع داشت من رو می بوسید

زود ازش جدا شدم

خمار به چشم هام نگاه کرد

_ اوم عجب لب هایی،

باران به جای اینکه به فاطمه و ارسام فکر بکنی،

به خودم و خودت فکر بکن

هولش دادم اون طرف؛

انگار ناراحت شد از حرکتَم؛

پوزخند زد: _چی شده تا دیروز که می گفتم دوستم داری و حاضری هرکاری به خاطرم
بکنی؛

حالا من و هول می دی چون بوسیدمت؛

جالب؛

همین رو گفت و زود ازم دور شد،

بغض کردم ،

اون که میدونه من پدرم مرده حالم خوب نیست ؛

چرا تحقیرم می کنه؛

بابایی کاشکی بودی؛

مثل اون موقع ها ؛

هوام رو داشتی؛

یه قطره اشک از چشم هام اومد؛

"باران"

یه هفته از دعوای من و ارمیا گذشت؛

رفتار دوتامون سردتر شده؛

کسی که دم از عشق و عاشقی می زد؛

الان داره با من سرد برخورد می کنه؛

من باید ناراحت بشم نه اون؛

تصمیم گرفتم خودم رو خوش حال نشون بدم ؛ تا فکر نکن خبریه؛

لباس هام رو عوض کردم ؛

رفتم پایین؛

دیدم دخترها و پسرا دارند تلویزیون نگاه می کنند؛

با صدای بلندی گفتم: _سلام جمعتون جمعه گلتون کمه؛

با صدای من همه برگشتند طرفم به جزء

ارمیا به درک؛

با تعجب نگاه می کنند؛

منم برای این که از این حالت در بیان؛

خندیدم و گفتم :_چیه جن دیدید!

دختر از دند زیر گریه ؛

باهم گفتند :_ بارانی تو خندیدی!

جونم هماهنگ ؛

_په نه په گریه کردم؛

تا این رو گفتم زدند زیر خنده ؛

بدون توجه به ارمیا رفتم رو مبل نشستم ؛

مشغول دیدن تلویزیون شدم ؛

که سنگینی نگاهی رو حس کردم؛

چون می دونستم ؛

کی داره نگام می کنه ؛

توجه نکردم؛

دلَم برای آغوشش و بوسیدنش تنگ شده؛

یعنی ارمیا دیگه دوستم نداره؛

اونم می خواد تنهام بزاره؛

یه دفعه بغضم گرفت

اشک ریختم؛

همه با تعجب نگاهم می کنند؛

بلند شدم بدو رفتم بالا در رو قفل کردم؛

نشستم ؛

بلند زار زدم ؛

واسه بدبختیم؛

برای تنهاییم؛

نه می خواهم کسی دوستم داشته باشد

این روزها سردم

مثل دی، بهمن، اسفند

مثل زمستان

احساسم یخ زده

آرزوهایم قندیل بسته

امیدم زیر بهمن احساساتم دفن شده

نه به آمدنی دل خوشم نه از رفتن کسی

غمگین

این روزها پر از سکوتتم....

"علیرضا"

زهرا اصلا حال و روز خوبی نداشت،

آخه فاطمه حدود یک ماهی بود که گم شده،

شب و روزش شده بود گریه،

تازه از سر کار اومده بودم،

رفتم داخل خونه،

– زهرا غذا چی داریم؟

دیدم داره لالایی می خونه،

می رم داخل اتاق رو می بینم،

یک بالشت گرفته دستش و داره لالایی می خونه،

هی میونه لالایش اسم فاطمه رو میاره،

با بغض بهش چشم دوختم،

بهش نزدیک شدم و محکم بغلش کردم،

– عزیزم بیا بریم این فاطمه نیست

متعجب بهم چشم دوخت

– می خوام دخترم رو بخوابونم،

ولم کن،

یا بغض می گفتم

– زهرا بسته داریم دنبالش می گردیم

اشک از چشم هاش اومد.

_ پس کجاست؟

پس کی پیداش می کنین؟

کی دخترم رو بهم می دین

همین ها رو گفت حق هقش بلند شد،

زود بردمش توی اتاق مشترکمون،

روی تخت گذاشتمش،

_ آروم باش عشقم،

آروم باش پیداش می کنم،

قسم می خورم،

همین ها رو گفتم و جفتش دراز کشیدم،

مثل قدیم ها محکم بغلش کردم و سرش رو آروم بوسیدم،

سرش رو بالا آورد

_ علی؟

یک لبخند زدم

_ جان دلم عشقم

خودش رو بیشتر به من چسبوند

_ یعنی فاطمه پیدا می شه؟

آروم لب هام رو به لب هاش چسبوندم،

کمی لب هاش رو مکیدم،

با اینکه بیست ساله که ازدواج کردیم،

ولی هنوز ازش سیر نشده بودم،

_ آره عشقم پیدا می شه

سرش رو به سینم چسبوندم و آروم خوابید

"باران"

رفتم دست و صورتم رو شستم ؛

رفتم پایین؛

با صحنه ای که دیدم اشک تو چشم هام جمع شد؛

مگه بهم نگفت دوستم داره ؛

الان داره با آتوسا صحبت می کنه و می خنده؛

اصلا آتوسا اینجا چی کار می کنه؛

درست بی گناهییش ثابت شده ؛

ولی ذات آدم ها رو نمی شه عوض کرد؛

اون اومده تا ارمیا رو از من بگیره؛

بدون توجه به صدا کردن بقیه و سنگینی نگاهی سوییچ ماشین رو برداشتم؛

رفتم سوار شدم؛

با سرعت می راندم ؛

و اشک می ریختم ؛

بلند داد زدم ؛

خدا چرا من؛

بابام رو ازم گرفتی ؛ می خوام عشقمم ازم بگیری؛

پس چرا من زنده ام؛

اشک دیدم رو تاریک کرد؛

جایی رو نمی توانستم ببینم ؛

ترمز و زدم؛

دیدم کار نمی کنه ؛

یه لبخند تلخ زدم؛

انگار آخر خط؛

یه دفعه دیدم یه ماشین داره با سرعت می یاد طرفم ؛

فرمون رو کج کردم ؛

رفتم تو خاکی؛

ماشین چپ کرد؛

خورد به درخت؛

سرم محکم به شیشه اصابت کرد؛

دیگه چیزی نفهمیدم ؛

سیاهی مطلق؛

"ارمیا"

وقتی یاد چشم های اشکی باران میفتم؛

خودم رو لعنت می کنم؛

که چرا به خاطر این که حرص خودم رو خالی کنم با اتوسا هرزه صحبت کردم و خندیدم؛

نمی دونم چرا دل شوره دارم ؛

انگار قرار اتفاق بدی بیفته؛

هرچی شماره باران رو می گیرم ؛

خاموش؛

دارم از نگرانی میمیرم؛

یه دفعه صدای جیغ اومد؛

برگشتم دیدم نیاز داره بلند جیغ می زنه گریه می کنه؛

همه با نگرانی رفتیم سمتش؛

نکنه برای باران اتفاقی افتاده؛

"ارمیا"

وقتی شنیدم باران ماشینش چپ کرده؛

الان تو بیمارستان؛

اشک تو چشم هام جمع شد؛

همش تقصیر منِ احمق؛

خدا لعنتم کنه؛

الان تو راه بیمارستانیم؛

دختر آروم و قرار ندارند؛

چجوری تو روشن نگاه کنم؛

اگه باران چیزیش بشه من میمیرم؛

بالاخره رسیدیم؛

سریع پیاده شدم ؛ سویچ رو دادم ماشین رو پاک کنند؛

رفتم تو بیمارستان ؛

از پرسنل بیمارستان؛

پرسیدم ؛

گفت تو اتاق عمل؛

بدو بدو رفتیم پشت در اتاق عمل؛

منتظر موندیم تا دکتر بارانم بیاد؛

پنج ساعت بعد

وای خدا پس چرا دکتر نمیاد؛

اوف بالاخره اومد؛

بدو رفتیم طرفش ؛

_اقای دکتر حال نامزدم چطوره؛

سرش رو گرفت پایین؛

دکتر: _متاسفم نامزدتون دچار ضربه مغزی شدند و الان تو کما هستند؛

فقط باید براشون دعا کنید ؛

شاید یه معجزه ای بشه؛

خدایا چی می شنوم؛

بارانم ؛

زندگیم؛

عشقم؛

الان داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه؛

هنوز به مادر باران خبر ندادیم ؛

چون دیگه نمی تونه غم از دست دادن دخترش رو تحمل کنه؛

دختر زار زدند؛

برای خواهرشون؛

دوستشون؛

منم بغض داشتم؛

احساس خفگی می کردم؛

فضای بیمارستان رو نتونستم تحمل کنم؛

رفتم بیرون؛

تو حیات بیمارستان ؛

نشستم و بلند زار زدم ؛

برای تنها دلیل زندگیم؛

داد زدم :

_خدا چرا باران؛

خدایا بگم غلط کردم خوبه؛

بارانم رو بهم بر گردون ؛

من بدون باران میمیرم؛

جایی که باران نفس نکشه؛

منم نمی تونم نفس بکشم؛

بلند شدم رفتم سوار ماشین شدم؛

تصمیم گرفتم برم جایی که آرام می شم ؛

ضبط رو روشن کردم؛

آهنگ آی شهاب مظفری پخش شد؛

دقیقا آهنگی که وصف حالم؛

اشک تو چشم هام جمع شد؛

(هی پرسه می زنم تو این خیابون ها /هی زجه می زنم می خوامت از خدا /عجب هوایی

بارون داره میاد)

بغضم ترکید ؛

هق هق مردونم راه افتاد؛

چه قدر سخته واسه یه مرد گریه کردن؛

ولی من هر ثانیه بخاطر عشقم گریه می کنم؛

(نیستی ندارم دلم تورو می خواد/نیستی کنار من ببندی چترت رو دوتایی خیس

بشیم/بپیچه عطر تو/نیستی حالم بده لعنت به این هوا من بی تو ناخوشم بارون می خوام

چی کار/بارون می خوام چی کار/آی نبودنت آمونم و دیگه برید /آی یه کاری کن جونم

دیگه به لب رسید/آی زخم دلم مرحم دستات و می خواد/ آی نبودنت زندگیم و داده به

باد/بارون می خوام چی کار /نیستی حالم بده/لعنت به این هوا/نمی دونم چمه آخه چه

مرگمه /سخته نفس برام اینجا هوا کمه/تو تب می سوزم و بازم صدات میاد/کابوس رفتنت
دلَم تو رو می خواد/.....)

رسیدم بام؛

اشک هام رو پاک کردم؛

به این حال و روزم پوزخند زدم ؛

پیاده شدم؛

رفتم لب پرتگاه بلند دادزدم :

_خدا!

چرا من؛

من تازه معنی عشق رو فهمیدم؛

نزار از دستش بدم؛

"ارمیا"

با صدای موبایلم اشک هام رو پاک کردم و نگاه کردم دیدم آریاناست؛

یاد حال باران افتادم؛

نکنه برای نفسم اتفاقی افتاده؛

برداشتم با صدای لرزونی گفتم:

_چی چیشده؟

زد زیر گریه _ارمیا بدو بیا باران داره از پیشمون می ره ؛
دادزدم :-چی داری می گی باران من و ترک نمی کنه؛
زدم زیر گریه با حق هق گفتم:-تو رو خدا بگو دروغ؛بارانم نرفته؛

بلند زار زد

تازه به عمق فاجعه پی بردم؛

یعنی به همین راحتیا ولم کردی؛

سوار ماشین شدم؛

بغضم ترکید؛

حق هق کردم؛

مشت زدم به فرمون ؛

دادزدم :

_دیدی لعنتی ؛

عشقم داره می ره ؛

داره ترکم می کنه؛

مگه بهت نگفتم خاطرش رو می خوام ؛

چرا داری ازم می گیریش ؛

اینه بزرگیت؛

این قدر سرعتم زیاد بود

که حد نداشت؛

یه دفعه صدای بوق ماشینی اومد؛

یه لبخند تلخ زدم؛

دیگه آخر خط؛

_بارانم بهت گفتم اگه یه روزی ترکم کنی؛ هر کجا که باشی دنبالت میام؛ حالا دارم میام
پیشته؛

یه دفعه ماشین چپ کرد؛

دیگه چیزی نفهمیدم؛

سیاهی مطلق...

دانای کل

_آقای دکتر مریض رو داریم از دست می دیم؛

_یه بار دیگه شوک بهش بدین؛

_دکتر بیمار برگشت؛

سرنوشت این دوتا عاشق چیه؟

آیا می جنگن واسه دوباره زندگی کردن؟

ارمیا تو اتاق عمل داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه؛

باران بین این همه دم و دستگاست؛

انگار یه نیرویی به باران فهمونده که معشوقش حالش چندان خوب نیست؛

که بهش شوک وارد شده؛

یه لحظه ایست قلبی...

"آریانا"

خدایا چرا خواهرم باید این بلا سرش بیاد؛

اشک تو چشم هام جمع شد؛

هق هق کردم

یه دفعه تو بغل کسی رفتم؛

سرم رو بالاگرفتم ؛

به چشم هایی که دنیا شده نگاه کردم؛

سفت بغلش کردم؛

تو بغلش بلند گریه کردم؛

اونم انگار فهمید که حالم خوب نیست؛

من و به خودش چسبوند؛

یهو صدایی اومد ؛

من و آراد بهشون نگاه کردیم؛

دکتر داشتند یه مریضی رو می بردن ؛

انگار حالش خیلی بد بود؛

یه لحظه به صورت بیمار نگاه کردم؛

با دیدنش انگار یه سطل آب یخ ریختن روم؛

این که ارمیاست؛

"آریانا"

الان دوماه از کما رفتن باران گذشت ؛

هنوز بهوش نیومده؛

با گفتن اسم باران اشک ریختم؛

الانم چند ساعت ارمیا تو اتاق عمل؛

حال پسرا هم تعریفی نداره؛

الان زنگ زدیم به مادر و پدر ارمیا؛

دارند میان بیمارستان؛

تا بهشون گفتیم بیمارستان مامان ارمیا

بلند گریه کرد؛

صدای گریه اومد؛

دیدم مامان ارمیا داره بلند گریه می کنه؛

و اسم پسرش رو میاره؛

اشک هام راه خودش رو پیدا کردند؛

پدر ارمیا با صدای گرفته ای گفت: پسرم کجاست؛

آراد: تو اتاق عمل؛

دکتر اومد؛

همه هجوم بردیم سمتش؛

پدر ارمیا: دکتر حال پسرم چطوره؛

دکتر: به موقع به بیمارستان آوردنش؛

حالش خوبه؛

آراد: دکتر کی بهوش میاد

دکتر: شاید دو ساعت دیگه بهوش بیاد؛

یا دوهفته دیگه؛

بستگی به بیمار داره کی بهوش بیاد؛

ارمیا رو آوردند؛

مامانش تا ارمیا رو دید؛

شدت گریش بیشتر شد؛

بردنش بخش؛

خواهری تو رو خدا بلند شو؛

نگاه کن ارمیا از حال تو داغون شد؛

"باران"

یه جای سر سبز بود؛

یهو چشمم به یه پسر بچه خورد؛

که داره گریه می کنه؛

رفتم جلو گفتم: _کوچولو چی شده؛

چرا گریه می کنی؛

با صدای من سرش رو گرفت بالا؛

یه دفعه اخم کرد و گفت: _من کوچولو نیستم؛

خنده ی بلندی کردم و گفتم: _عزیزدلم چرا گریه می کنی؛

_دنبال مامان و بابام می گردم؛

_اسمت چیه عزیزم؛

_آرتین

_چه اسم قشنگی؛

اسم مامان و بابات چیه؛ چرا گم شدی؛

_داشتم بازی می کردم؛

یه دفعه برگشتم دیدم نیستن؛ اسم مامانم باران؛ اسم بابام ارمیاست؛

با شنیدن این اسم ها کپ کردم یعنی بچه من و ارمیاست؛

من و ارمیا که ازدواج نکردیم؛

چه خبره؛

یه دفعه سرم درد گرفت؛

دیدم هی دارم از بچه دور می شم؛

چشم هام و انگار یه وزنه سنگین گذاشتن؛

به سختی بازش کردم؛

نگاه کردم به اطراف ؛

دیدم کلی دم و دستگاه بهم وصل؛

چه اتفاقی برام افتاده؛

"باران"

تازه یادم اومد؛

آتوسا و ارمیا داشتند هم و می بوسیدند؛

بعد تصادف ؛

با یادآوریش اشک توچشم هام جمع شد؛

دربازشد؛

پرستار اومد تو؛

تا دید چشم هام باز شد؛

بدو رفت بیرون؛

چند دقیقه بعد با دکتر اومد؛

دکتر: _دخترم حالت خوبه؛

آروم سرم رو تکون دادم؛

یه خوبه گفت و رفت بیرون؛

یهو یه ایل اومدند تو،

یا خدا؛

مامانم با گریه بغلم کرد؛

مامان: _دخترم حالت خوبه عزیز مامان؛

_آره مامان جونم

نگاه به چشم های مهربون مامانم کردم

لبخند زدم؛

ای کاش بابام هم بود؛

آه کشیدم؛

یهو دخترا بهم حمله کردند؛

پس چرا فاطمه نیست؛

یعنی هنوز پیداش نکردند؛

خدایا خودت نگهدارش باش؛

نزار اتفاقی برایش بیفته؛

اومدند ماچ و بوسه و بغل؛

آه ؛

— برید اون ور تف مالیم کردید؛

هر دو گفتند:—ایش لیاقت نداری؛

خندم گرفت؛

چه هماهنگ؛

—ممنون واقعا؛

هر دو:—خواهش گلم؛

—بابا هماهنگ؛

خندیدند؛

یه دفعه آریانا با بغض گفت:—خوبی خواهری؛

—خوبم عزیزم؛

نیاز:—راستی ارمیا...

نداشتم حرفش رو کامل بزنه؛

_می شه اسمش رو دیگه جلوی من نیاری؛

نیاز: _ولی آخه...

پریدم وسط حرفش؛

_گفتم اسمش رو نیار

با بغض سرش رو تکون داد؛

وا چرا بغض کرد؛

نمی دونم چرا حس می کنم دارند چیزی رو ازم مخفی می کنند

"باران"

بالاخره مرخص شدم؛

جالب؛

برای ارمیا اصلا مهم نبودم ؛

که بیاد بیمارستان دیدنم؛

پوزخند تلخی زدم؛

منتظر روزی باشید که انتقام بگیرم؛

می دونم بابام و کی به قتل رسونده؛

امیر؛

آتوسا هم که با نقشه اومده ؛

تا ارمیا رو مال خودش کنه؛

ولی من نمی زارم؛

از جفتشون انتقام بدی می گیرم؛

بلند قهقهه زدم؛

یه دفعه در با شدت باز شد؛

آریانا و نیاز با تعجب نگاهم کردند؛

نیاز: فکر کنم ضربه خیلی شدید بوده ؛

که مغزش جا به جا شده؛

با چشم های گرد نگاهشون کردم؛

نیاز به مسخره دستش رو گرفت روبه آسمون وگفت: خدایا چرا این دوست خل وچلم این

جوری شده؛

ناقص شد رفت؛

حالا می تُرشه می مونه رو دستمون؛

چشم های من از این گرد تر نمی شد؛

این ها با من بودند؛

با بهت گفتم: با من بودید!

آریانا: پَنَ پَ با خَرِ مَشِ رَحْمونِ بودم؛

به من می گید خر می کشتون؛

قبل از این بگیرمشون فرار و بر قرار ترجیح دادند؛

"باران"

خیلی لحنم سرد شده؛

چشم هام رو سردی گرفت؛

مقصرشم ارمیا و آتوسا بودند؛

تصمیم گرفتم برم بیرون؛

پیاده روی کنم؛

فضای خونه خفه کنندست؛

آماده شدم؛

رفتم پایین؛

مامان: کجا می ری دخترم؛

با لحن سردی گفتم: می رم پیاده روی؛

اشک تو چشم هاش رو دیدم و بی رحمانه رفتم؛

این زمونه من و بی رحم و سنگدل کرده؛

کفشم رو پوشیدم و رفتم؛

با خودم متنی رو که به حالم می خوره رو زمزمه کردم و اشک ریختم:

_دل من داغی داره

اما هیچ کس نمی دونه

کاری که تو کردی با من دیگه فراموش شدنی نیست؛

آتیش دلم دیگه خاموش شدنی نیست؛

من از آن روز اول

می دونستم بی وفا

که یه روزی می رسه

می کنی با من جفا

این دل شکسته من

اینو از اول می دونست؛

که یه روزی عهد تو

می ذاری به زیر پا

حالا قسم به اون دلم

به اون دل زجر کشیدم؛

قسم به اون دیده گریان

قسم به اون عهد و پیمان

نمی بخشمت ای بی وفا؛

بلند هق هق کردم؛

هر کسی رد می شد؛

نگاهی معنی داری بهم می نداخت؛

پوزخند زدم ؛

آخه اون ها چه میدونن از دردای یه دختر تنها؛

هیچ وقت نمی بخشمشون؛

داد زدم: _هیچ وقت

"باران"

اشک هام رو پاک کردم؛

گوشیم رو برداشتم؛

به ماریا زنگ بزنم ؛

برام کاری انجام بده؛

می خوام دست آتوسا رو واسه همه رو کنم؛

شمارش رو گرفتم؛

بوق

بوق

بوق

اوف چرا بر نمی داره؛

_جونم بارانی

بالاخره برداشت؛

_سلام گلم؛می تونی کاری برام انجام بدی؛

_آره عزیزم؛چه کاری

_می خوام یه نفر و تعقیب و کنی و دربارش تحقیق کنی؛

_باشه گلم ؛حالا کی هست؛

_آتوسا بخشنده؛سریع کارت رو شروع کن؛

_باشه عزیزم فقط آدرس خونش رو بده؛زیر نظرش بگیرم؛

_یادداشت کن؛جردن.....

_باشه گلم تا آخر هفته اطلاعات دستت؛

_منتظرم؛

_باشه؛بای

_خدافظ؛

قطع کردم؛

منتظرم باش آتوسا خانم؛

پوزخند زدم؛

همون طور که من زجر کشیدم؛

باید آتوسا هم زجر بکشه؛

سه روز از روزی که از بیمارستان مرخص شدم گذشت؛

هنوز ارمیا نیومده دیدنم؛

اشک تو چشم هام جمع شد؛

خنده تلخی کردم؛

"آتوسا"

من باید هر طور شده ارمیا رو مال خودم کنم؛

فقط یه راهم هست؛

باران رو از دور خارج کردن؛

موبایلم رو برداشتم؛

زنگ زدم به سام؛

یکی از افراد های امیر؛

_به به ستاره سهیل آتوسا خانوم زنگ زدند به ما؛

_کم مزه بریز؛

می خوام یه کاری برام کنی؛

_ شرط داره گلم؛

پوزخند زدم:

_ چه شرطی؛

با لحن خماری گفتم: _خونه خالی و عشق و حال....

خندیدم با عشوه گفتم: _ای به چشم؛

_اوف کم عشوه بریز؛ وگرنه کاری دستت می دم ها گفته باشم ؛

خنده ی پر عشوه ای کردم:

_کیه که بدش بیاد؛

_می خوامت بدجور؛

خندیدم؛

_وقتی اومدم باهات درباره کاری که

باید کنی صحبت می کنیم؛

_باشه عشقم

تلفن و قطع کردم؛

خیلی وقته با کسی رابطه نداشتم.

ولی الان طعمه من ارمیاست؛

به خاطر ارمیا حاضریم با سام گوریلیم و رابطه داشته باشم؛

"ارمیا"

چند روز که بهوش اومدم؛

وقتی شنیدم بارانم بهوش اومده؛

خیلی خوش حال شدم؛

ولی نمی دونستم؛

این خوش حالی به زودی از بین می ره؛

فقط نفرت به جای عشق میاد؛

پوزخند زدم؛

من چه هالویی بودم؛

که فکر می کردم؛

باران دختر خوب و ساده ای؛

درحالی که دختر هرزه و خراب؛

که به پسرا سرویس می ده؛

می خوام همون طور که اون من و بازی داده منم بازیش بدم؛

حق با اتوساست؛

باران فقط دنبال سواستفاده کردن از من؛

سوار ماشین شدم؛

ضبط و روشن کردم؛

آهنگی که بدجور وصفِ حالِ رو گذاشتم؛

(بنویس _ بنویس از این دل خسته / بنویس _ بنویس ارمیا شکسته / امشب خدا هم از خیانت
تو دلش به حالِ سوخت / بنویس خدا جای حق نشسته / نگیر سراغم رو که حالِ خرابِ
/ امشب دلِ این جمع به حالِ کبابِ / امشب گوشه نشین گوشه ی این خونه منم / امشب تیغ
و بده دستم به خدا صوابِ / چجوری خیانت کردی راست بگو حلال واری اصلا یه ذره از
حس قدیم رو الان داری / هنوزم مثل قدیم ها پشتم در میای خدایی / مثل قدیم عادت به
حروم و حلال داری / تقصیر من بود روم و کم کردی روت و باز کردم / تو خیالم همچین
حسابی روت و باز کردم / شرمنده اگه تو تنهاییم گاهی....)

اشک ریختم؛

چرا؛

من دلم و به یه دخترِ خراب باختم؛

پوزخند زدم؛

به این حال و روزم که به خاطر یه دختر هرزه خیابونی این جوری گریه می کنم؛

"باران"

تصمیم گرفتم خودم برم دیدنِ ارمیا؛

سوار ماشین شدم؛

رفتم سمتِ خونه ارمیا؛

رسیدم؛

پیاده شدم؛

رفتم زنگِ خونشون رو زدم؛

با چهره آشفتش رو به رو شدم؛

وا چرا این ریختی؛

تا من و دید؛

اخم غلیظی کرد؛

دادزد:

— این جا چه غلطی می کنی!

بغض کردم؛

چرا این جووری با من صحبت می کنه؛

مگه چیکارش کردم؛

یه قطره اشک از چشم هام اومد؛

با دیدن اشک هام پوزخند زد؛

حرفی زد که برای بار چندم دلم شکست؛

_اشک تمساح نریز تو لیاقت هیچی رو نداری؛ حالا هم گمشو؛ حالم از ریختت بهم می خوره؛

بهش با بغض گعتم:

_از این رفتارت یه روزی پشیمون می شی؛ که خیلی واسه پشیمونی دیره؛

پوزخند زد ؛

رفت تو در و محکم بست؛

رفتم سوار ماشین شدم؛

ضبط و روشن کردم ؛

آهنگی که حالم و دگرگون می کنه رو گذاشتم؛

(غم گرفته دوباره صدامونم زده باز هوای چشم هامو/نیستی و تکیه دادم به دیوار دوباره.....

بلند حق حق کردم.

به پنجره اتاق ارمیا نگاه کردم؛

بعد تو پا می زارم تو رویا /با خیال تو هر شب همین جام/اشک چشم هام تمومی

نداره؛نداره/صدای خش خش برگ و پاییز و بارون /باز خیال تو با قلب داغون/نیستی و

خیره می شم به عکس دو تامون/کاش می شد دستاتو غرض می کردم/باز کنارم تو رو فرض

می کردم/تا خود صبح قدم می زدیم تو خیابون/لعنت به حسی که نداشتی که هیچ کسی

به جات بیاد/یکی که تا همیشه پشتت تو سختی ها /همون که پا گذاشتی رو دلش که از

غمت پره/لعنت به کل خاطراتمون که با تو داشتمو/به من که زندگیم و پای تو گذاشتمو

/همون که روز و شب رو اسم تو قسم می خوره...)

بلند اسم خدا رو صدازدم و زار زدم؛

آخه چرا من؛

مگه چی کار کردم؛

که باید این جورى عذاب بکشم؛

خدا خستم؛

دیگه کِشِش ندارم؛

"باران"

رفتم خونه؛

می خوام با مامان صحبت کنم؛

برم آلمان پیش ماریا؛

دیگه تحمل این جا رو ندارم؛

می خوام به همه ثابت کنم؛

بد قضاوتم کردند؛

یه کاری می کنم؛

آتوسا تاوان پس بده؛

منتظرم باشین؛

هنوز خیلی کارها دارم براتون؛

صدا میومد از پایین؛

یعنی کی اومده؛

رفتم پایین؛

با صحنه ای که دیدم ؛

شکستم ؛

ارمیا و آتوسا دست تو دست هم اومدند؛

وقتی نگاه ارمیا به من افتاد پوزخندزد؛

آتوسا هم با پیروزی نگام کرد؛

خودت خواستی آتوسا خانوم؛

منم با لحن سردی که باعث تعجب دوتاشون شد؛

سلام کردم و رفتم نشستم ؛

خودم و با گوشی سرگرم کردم؛

ولی سنگینی نگاهشون رو حس کردم؛

با چیزی که ارمیا گفت؛

نفس تو سینم حبس شد؛

با عشق به آتوسا نگاه کرد: اومدیم شمارو دعوت کنیم واسه عروسیمون؛ من و آتوسا

خانومم خیلی عجله داریم؛ دوهفته دیگه عروسیمون؛

مامان خنده ای از سر خوش حالی کرد؛

در حالی من بغض سنگینی داشتم؛

با گفتن با اجازه سرم درد می گیره ؛

رفتم تو اتاقم؛

درم بستم و قفل کردم؛

رفتم حمام شیر آب و باز کردم؛

با همون لباس ها رفتم زیر دوش ؛

بلند گریه کردم ؛

واسه بدبختیم؛

واسه تهمتی که عشقم بهم زد و زود قضاوت کرد؛

واسه بازیچه شدنم؛

خدایا خستم ؛

چه قدر باید امتحان پس بدم؛

_من از مردم این شهر بیزارم

قضاوتشان روحم را آزار می دهد

خسته ام....

دیگر نمیدانم درست چیست؟ اشتباه کجا بود؟

دیگر توان تحمل ندارم؛

"باران"

از حمام او مدم بیرون؛

تو آیینه به صورت بی روحم نگاه کردم؛

به غمی که تو چشم هام؛

امروز با مامان صحبت می کنم؛

قبل از عروسیشون می رم؛

با یادآوری امروز اشک تو چشم هام جمع شد؛

نمی دونم تقاص چی رو دارم پس میدم .

در اتاقم و زدند؛

صدای دل نشین مادرم بود؛

_دختر خوشگلم می تونم پیام تو؛

لبخند زدم از مِهَرِ مادریش؛

_بیا تو مامانم؛

تا در و باز کرد؛

بغض کردم برای آغوش مادرانش؛

پرواز کردم ؛

خودم و انداختم بغلش؛

بلند زار زدم؛

مامانم سعی داشت آرومم کنه؛

ولی مگه این دل آروم می شه؛

—چی شده؟ چشم های دخترم رو چرا غم گرفته؛

—چیزی نشده مامان؛ دلم واسه آغوش تنگ شده بود؛

—ولی این حالت بیانگر یه چیز دیگست؛

هر موقع فکر کردی نیاز به یه هم صحبت داری من هستم دخترم؛

لبخند زدم از این مهربونیش؛

—چشم مامان جون؛

—حالا دست و صورتت و بشور؛ موهاتم خشک کن سرما نخوری؛ بیا پایین ناهار آماده؛

—چشم؛

یه بوسه محکم از لپای گل گلش گرفتم؛

به حالت نمایشی دستش رو گذاشت رو صورتش؛

—آه دختر تف مالیم کردی؛ هیچیت مثل آدم میزاد نیست؛

معارض گفتم:

—مامان!

__یامان؛

با چشم های گرد نگاهش کردم؛

بلند خندید و بدون توجه به من رفت پایین؛

لبخند تلخی که خودم معنی اون تلخی رو می فهمیدم و زدم؛

رفتم موهام سشوار کشیدم؛

و رفتم پایین؛

سر میز نشستم؛

با ذوقی که ناراحتیم و پنهان کنه

گفتم:

__وای آخ جون فسنجون مامان پز داریم؛

یه بشقاب پر برنج ریختم؛

روش کلی خورشت ریختم؛

با ولع خوردم؛

یه دفعه دیدم فقط صدای بشقابِ من میاد؛

سرم و گرفتم بالا دیدم ؛

مامان در حالی که چشم هاش پر اشک شده نگام می کنه؛

__مامانی چی شده؛

_من یه مادرم می فهمم حال دخترم و؛

تو یه چیزی می خوی بگی ولی نمی تونی؛ بگو مامان جان

با خنده زوری گفتم: _نه مامان چیزی نشده؟

با ناراحتی گفت: _از کی تا حالا این قدر غریبه شدم که حرف دلت و بهم نمی زنی؛

همه چی رو گفتم ؛

از دیدار اولم با ارمیا؛

ماموریتمون؛

عشقی که روز به روز تو دل هامون بیشتر می شد؛

از تهمتی که آتوسا بهم زد؛

نابودی عشق بین من و ارمیا؛

بلند زار زدم؛

سرم و گرفتم بالا مامانم و دیدم که داره واسه زجرهایی که دخترش کشیده گریه می کنه؛

محکم منو بغلش گرفت؛

سفت بغلش کردم ؛

وهف هق کردم: _مامان سخته ببینی کسی که دوستش داری زود قضاوتت می کنه؛ و

باورت نداره؛

مامان با گریه گفت: _قربون دلت برم مامان جون چرا زود تر بهم نگفتی ؛

تا مرهم دردات بشم؛

_مامان جون خدانکنه؛ نمی تونم تحمل کنم که اون ها رو دست تو دستِ هم ببینم؛

می خوام برم آلمان پیش ماریا؛

تا فراموش کنم همه چی رو؛

می خوام برم که ثابت کنم قضاوت کرده؛

با بغض گفتم: _دخترم هر چی که خودت می دونی درسته رو انجام بده؛

دو سال بعد

"باران"

دو سال که از عشقم ؛

وطنم؛

از همه آدماش؛

دور شدم؛

دو سال که دیگه نمی خندم؛

سرد شدم؛

از وقتی قضاوتم کرد؛

شدم یه تیکه یخ؛

می دونم با آتوسا ازدواج کرده؛

دیشب به زور از زبون مامان کشیدم بیرون؛

دارند بچه دار می شن؛

آتوسا حامله ست؛

اشک تو چشم هام جمع شد؛

با یادآوری قضاتش و بازیچه شدنم؛

تا چند روز دیگه با مدرک میرم پیشش؛ بهش ثابت می کنم ؛

که هرزه و خراب من نیستم؛

بلکه خودش؛

با صدای امیلی از هیروت اومدم بیرون؛

(امیلی یکی از بهترین دوست هام شد ؛

از وقتی اومدم؛ وقتی گذشته رو فهمید؛

خیلی گریه کرد)

why do you think the rain_

(باران چرا تو فکری)

I thought I had to get past the pain Nakm; why ozawtm his early _
?love

(داشتم به گذشته درد ناکم فکر می کردم؛

چرا عشقم زود قضاوتم کرد)

I do not think baby_

(بهش فکر نکن عزیزم)

did not think it was_

(مگه میشه بهش فکر نکنم)

بغلم کرد و در حالی که چشم هاش پر اشک شد گفت:

A.I assure you pay the price game_

(مطمئن باش اتوسا تاوان پس میده)

.I know baby_

(میدونم عزیزم)

یه دفعه دست هاش و بهم کوبید و خندید با چشم های گرد نگاش کردم؛

.get ready to go in the gem_

(آماده شو بریم شهر بازی)

چشم هام از این گرد تر نمی شد؛

خل شد رفت دوستم؛

الان داشت گریه می کرد ولی حالا داره می خنده تعادل نداره تا حالت من و دید ؛

قهقه زد؛

;oh Qyafshv_

(وای خدا قیافشو)

یه اخم کردم؛

و گفتم:

;the water even banane laugh_

(زهرمار؛ رو اب بخندی)

یه دفعه خندش خورد و بهم چشم غره رفت؛

منم نیشم و باز کردم؛

;fallow_

(ایش)

با گفتن ایش ازم دور شد؛

"باران"

با امیلی و ماریا و آریا رفتیم بیرون؛

آریا برادر ماریاست؛

و کسی که عاشقم؛

صداش اومد؛

_باران؛

_جونم؛

_جونت سلامت ؛

بچه ها می خوان آهنگ بخونی؛

حاضری با هم بخونیم؛

لبخند زدم ؛

سرم و تکون دادم؛

گیتارو گرفتم دستم؛

زدم؛

خوندم؛

_خوب می دونست من عاشقم

خوب می دونست درگیرشم

لایق حس خوبم نبود

خواست بره تا که غمگین بشم

دنیامو پای اون باختم

رویامو با نگاش بافتم

حس کردم دلش از سنگ و

رو آب قصری که ساختم

آریا:

می دونم بیفت باز یادم

می خواد برگرده باش باز با من

شایدَم الان پشیمونِ اما

من جاشو به کسی که عاشقِ دادم

واسه خاطره هامون دلش نسوخت

ساده دِل کَندُ و رَفت

همه نامه ها و عکس هامون و سوزوندُ

یهو ول کرد و کرد

قید همه چیز و زد الان بعد اون همه قول و حرف دلش نسوخت من و فروخت چشم هاش

و بست و رفت

باران:

واسه خاطره هامون دلش نسوخت

ساده دل کند و رفت

همه نامه ها و عکس هامون و سوزوند

یهو ول کرد و رفت

قید همه چیز و زد الان بعد اون همه قول و حرف دلش نسوخت من و فروخت

چشم هاش و بست و رفت

باران:

_آخه کی مثل من کجای دنیا

پای درد و دل های اون می شینه

یه مدتی که بگذره حتما آسیب نبودمو می بینه

آریا:

_خوب می دونست واسه غم هاش بارونم

باران:

_خوب می دونست قدرشو می دونم

آریا:

_فکر کرده اگه ول کنه بره من تا ابد باز

باران:

_پای اون که پام نمونده می مونم؛

آهنگ تموم شد؛

همه برامون دست زدند؛

یهو با صدای امیلی حواسم بهش جلب شد؛

با ناراحتی گفت:

.why are you crying rain_

(باران چرا گریه می کنی)

اصلا متوجه نبودم کی اشک ریختم؛

دستم و گذاشتم رو صورتم؛

دیدم ؛

خیس؛

"باران"

اشک ریختم ؛

واسه زخمی که تو دلم کاشت ؛

که دیگه هیچ وقت خوب نمی شه ؛

صدای هق هق ماریا و امیلی اومد؛

بهشون نگاه کردم؛

همه چی رو مدیون امیلی و ماریا بودم؛

امیلی با بغض گفت:

;Rain God in your soul cry_

(باران جونم تو رو خدا گریه نکن)

زار زدم و هق هق کردم واسه بدبختیم؛

با صدایی که بر اثر گریه گرفته بود گفتم:

;sometimes I say I wish I did not see my love betrayed Mymrdmv_

(بعضی وقت ها می گم کاشکی می مردم و خیانت عشقم و نمی دیدم)

صدای اعتراض سه تا شون بلند شد؛

ماریا با بغض گفت: _خدانکنه خواهری؛

امیلی :

;Bjy sure pay was karshv after_

(آبجی مطمئن باش تقاص کارش و پس میده)

اشک هام و پاک کردم؛

و گفتم:

;I decided to return to Iran _

(تصمیم گرفتم برگردم ایران)

دوتاشون بلند گفتن:

!what_

(چی!)

خندیدم ؛

.I want to prove that judged him _

(می خوام بهش ثابت کنم که قضاوت کرده)

ماریا:

_مطمئنی الان وقتش شده؛

آروم سرم و تکون دادم؛

با صدای آریا برگشتم بهش نگاه کردم:

_باران یه لحظه میای کارت دارم.

باشه آرومی گفتم؛

دنبالش رفتم؛

ماریا و امیلی داشتند با تعجب بهمون نگاه می کردند؛

خندم گرفته بود ؛

مطمئنم فضولیشون گل کرده؛

_آریا چیزی شده؛

_باران می خوام بهت کمک کنم که از ارمیا انتقام بگیری.

با بهت برگشتم سمتش؛

_آریا چجوری می خوای بهم کمک کنی.

آریا: _می خوام نقش نامزدت و بازی کنم ؛

تا بفهمه از دست دادنت یعنی چی!

_دوست ندارم تو توی دردسر بیفتی؛

آریا: _می دونی چه قدر دوست دارم؛

حاضرَم به خاطرت هر کاری کنم؛

لبخند زدم از این مهربونیش؛

اونم لبخند زد؛

_ممنون داداشی؛

تا بهش گفتم داداش خندش و خورد؛

نگاه غمگینش و بهم دوخت؛

"باران"

امروز روزی که دارم با آریا می رم ایران؛

دوری از ماریا و امیلی برام واقعا سخت؛

به سختی ازشون جدا شدم ؛

چند روز پیش وقتی به آریانا و نیاز، فاطمه

گفتم؛

از خوش حالی جیغ زدند؛

نیاز و آریانا یک سال که ازدواج کردند؛

نیاز حاملست؛

قرار به دختر خوشگل مثل خودش به دنیا بیاره؛

چهارماهش؛

و یه سال که فاطمه پیدا شده؛

فهمیدیم ؛

امیر دزدیدتش؛

حافظش و از دست داده بود؛

یه سال که همه چی یادش اومده؛

پلیس ها امیر و با خودشون بردند؛

امیرتو زندان خودکشی کرد؛

دوروز قبلش و کیل پدرش عذاب وجدان می گیره؛

بهش می گه که پدرش مادرش و به قتل رسونده؛

امیر دیوونه میشه ؛

دست به خودکشی می زنه؛

هوایما تو خاک ایران نشست؛

بالاخره اومدم؛

هنوز به مامانم نگفتم دارم میام؛

می خواستم سوپرایزش کنم؛

با آریا از هواپیما پیاده شدیم؛

آریا رفت تا چمدون ها رو بگیره؛

به بچه ها گفتم نیازی نیست که بیان فرودگاه؛

هرچی گفتند ؛

که ما میایم ؛

قبول نکردم؛

آریا اومد دستم و گرفت ؛

با تعجب نگاهش کردم؛

چرا همچین کرد؛

آریا: این جورى نگام نکن ؛

از الان باید تمرین کنیم؛

که نقش عاشق و معشوق رو بازی کنیم؛

اوف؛

باشه آرومی گفتم؛

رفتیم؛

ماشین گرفتیم؛

سوار شدیم؛

آدرس خونمون و دادم؛

رسیدیم از ماشین پیاده شدیم؛

زنگ در و زدم؛

رفتم اون ور که من و نبینه؛

چون آیفون تصویری بود؛

_کيه

به آریا علامت دادم ؛

آریا: _خانم براتون آش نذری آوردم ؛

_صبر کنین الان میام؛

رفتم قایم شدم؛

آریا هم رفت پشتِ ستون ؛

که مامان نبینتش ؛

درو باز کرد؛

وقتی دید آریا نیست؛

یه دفعه اخم غلیظی کرد؛

با خودش چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم؛ برگشت خواست بره تو؛

که نذاشتم؛

با صدای لرزونی گفتم:

_ما...ما...ن

یه دفعه سریع برگشت؛

من و دید؛

تو چشم های خوشگلش اشک جمع شده بود؛

بدو اومد؛

محکم بغلم کرد؛

سفت بغلش کردم؛

چه قدر دلم برای آغوشِ مادرم تنگ شده بود؛

بوش و استشمام کردم؛

با صدایی که برا اثر گریه گرفته بود گفت:

_دخترِ قشنگم بالاخره اومدی؛

چشمم به در بود که باران شیطونم بیاد؛

با بغض گفتم : _مامانم گریه نکن ؛

نگاه کن من اومدم؛

دیگه تنهات نمیزارم؛

"ارمیا"

دوسالِ که با آتوسا ازدواج کردم؛

آوایشِ زندگیمون خوب بود؛

تا این که هر روز پارتی های آتوسا شروع می شد؛

دیر اومدن هاش؛

هر روز باهم دعوا داشتیم؛

انگار یه روز آرامش نداشتم؛

نکنه دارم تاوان پس می دم؛

ولی تاوان چی رو؛

من مطمئنم باران گناه کار بود؛

من قضاوت نکردم ؛

ولی چرا یه حسی بهم می گه؛

تو زندگیم اشتباه کردم؛

روزی که فهمیدم ؛

باران داره می ره؛

اولش خوش حال شدم؛

دیگه زن خرابی مثل باران؛

تو مملکتی که من هستم؛

نیست؛

ولی تو این دوسال ؛

انگار یه چیزی کم دارم؛

چند روز پیش هم فهمیدم؛

دارم بابا می شم؛

نمی دونم چرا خوش حال نشدم؛

مغزم بهم فرمان میداد که ؛

باید خوش حال باشی؛

اما دلم می گفت؛

که نباید واسه اون بچه خوش حال باشی؛

موندم چرا این جوری شدم؛

از نیروی انتظامی استعفاء دادم؛

دارم شرکت بابا رو اداره می کنم؛

بلند شدم رفتم بیرون؛

با چیزی که دیدم ؛

یه لحظه نفس کشیدن از یادم رفته بود؛

خدای من؛

این باران؛

مگه برگشت؛

یه دفعه سرش و بالا گرفت؛

چشمش بهم افتاد؛

اولش تعجب کرد؛

ولی بعدش اخم غلیظی کرد؛

و با نفرت بهم نگاه کرد؛

چیزی که تو نگاهش می دیدم و باور نداشتم؛

خشم؛

نفرت؛

چشم هاش سرد بود؛

مثل یخ؛

از سردی چشم هاش؛

به خودم لرزیدم؛

ارمیا بس؛

مگه تو ازش متنفر نبودی؛

پس چرا با دیدن سردیش و نفرتش ؛

حالت دگرگون شد؛

"باران"

تا رفتم خونه؛

مامان یه لحظه هم ازم جدا نشد؛

صدای زنگ خونه اومد؛

رفتم ببینم کیه؛

که دیدم؛

سه گلِ پوکن؛

خندم گرفت از لقبی که بهشون دادم؛

در رو باز کردم؛

تا من و دیدند جیغ فرابنفش کشیدند؛

بغلم کردند؛

اظهار خوش حالی کردند؛

آریانا: _بارانی دلم برات تنگولیده بود؛

خندم گرفت؛

فاطمه: _راستی خواهری می خوای چی کار کنی؛

اگه یه روز ارمیا رو ببینی؛

بغضم گرفت؛

پوزخند زدم و گفتم: _اتفاقا ببینمش به نفعم؛

با صدای بلند گفتند: _چی!

خندم گرفته بود؛

هنوز این عادتشون رو ترک نکردند؛

خنده مرموزی کردم: _می خوام بهش بفهمونم از دست دادن من یعنی چی!؛

یه دفعه اخم کردم و گفتم: _باید تاوان کارش رو پس بده؛

به این راحتی ها نمی زارم قسِر در برند؛

با چشم های گرد نگام کردند؛

فاطمه: _پس وقتش شده؛

آروم سرم و تکون دادم؛

یه دفعه خندیدم؛

_بچه ها می خوام برم شرکت ارمیا کار کنم؛

آریانا: _مطمئنی ؛

_آره؛ باید از این جا شروع کنم؛

فقط آدرس شرکتش رو بهم بگید؛

نیاز: _باشه هر جوری که صلاح می دونی؛

یادداشت کن؛ فرشته.....

یادداشت کردم؛

_ فقط اسم شرکتش چیه؟

فاطمه: _ شرکت پارسیس

سری تکون دادم؛

رفتم بالا تا حاضرشم برم واسه استخدام؛

آماده شدم ؛

تو آینه به خودم نگاه کردم؛

مثل همیشه عالی؛

پوزخند زدم؛

رفتم پایین؛

کفشم و پوشیدم؛

قرار شد با آریا برم؛

که ارمیا من و با آریا ببینه؛

منم آریا رو به عنوان نامزد معرفی کنم؛

خنده بلندی کردم؛

هنوز مونده تا زجر بکشی؛

"باران"

من و آریا سوار ماشین شدیم؛

روندم به سمت شرکت ارمیا؛

پوزخند زدم؛

میشم آوارِ خونه زندگیشون؛

مونده تا تاوان پس بدنند؛

ضبط و روشن کردم؛

(گریه نکن بزار برم / این جا واسم که جایی نیست / با رفتنم خوب میدونم که دیگه جا من
خالی نیست / جلوی رامو بگیر این جا دیگه آخر راه ست / از این جاسرنوشتِ ما اصلا بدون
دیگه جداست /.....)

زدم کنار؛

یه دفعه بغضم شکست؛

هق هق کردم؛

زار زدم؛

واسه تموم بدی هایی که بهم شد؛

یهو کشیده شدم تو بغل آریا؛

دستش و گذاشت رو سرم؛

نوازش کرد؛

با بغض گفت:

—آروم باش عزیزم

ولی هر کاری کردم؛

آروم نشدم؛

صدای ضبط و زیاد کردم؛

اون عشقی که تو سینه بود با دست های تو رفت به باد/حالا نمی دونم دلت دیگه چی از
جونم می خواد /میرم و پیدا نمی شم از سر رام برو کنار/حتی دلم خوش نیست که تو سر
بگنی با انتظار /من خیلی وقته مُردَم تو بودی چشم هات ندید/اون لحظه که با این و اون
بودی دلم چیا کشید/حالا بزار برم دیگه این گریه هات واسه چیه /بر نمی گردم آخه تو
نفهمیدی عاشقت کیه/....)

دلم خیلی گرفت؛

از این زمونه؛

آدم هاش؛

آریا بوسه ای رو سرم گذاشت؛

و صورتم و با دست هاش قاب گرفت؛

با صدای تباداری گفت:

—هیچ وقت به خاطر آدم های بی ارزش گریه نکن؛اشک هات ارزشش رو نداره؛

_آریا ازت ممنونم؛

که شدی حامیم؛

پشت و پناهم؛

می دونی ارمیا با یه توهین باورم نکرد؛

نخواست بشه پشت و پناهم؛

زود قضاوتم کرد؛

خیلی بد کرد بامن؛

چطور می تونم آرام شم؛

"ارمیا"

یهو صدای یه پسری اومد؛

که به باران گفت؛

کجا بودی خانومم؛

نه امکان نداره؛

من باور نمی کنم؛

یعنی باران ازدواج کرده؛

وقتی دست تو دست هم دیدمشون؛

حس بدی داشتم؛

نه ارمیا نباید بهش فکر کنی؛

باران فقط دنبال سو استفاده کردن؛

با اون پسر اومد جلو؛

سلام سردی گفت؛

که تعجب کردم از لحنش ؛

منم سرد تر از اون جواب دادم؛

پوزخند زدم و گفتم:

_معرفی نمی کنین؛

با چیزی که گفت؛

حس کردم ؛

یه بغض ناشناخته تو گلوم؛

با عشق بهش نگاه کردو گفت:

_اولین عشقم و نامزدم هستند؛

لبخند مصنوعی زدم؛

با لحنی که به سختی به گوش می رسید گفتم:

_امیدوارم خوشبخت بشید؛

یهو از اون جا دور شدم؛

از شرکت بیرون رفتم سوار ماشین شدم؛

یه دفعه بغضم شکست؛

اشک ریختم؛

خدایا چرا؛

چرا حس می کنم؛

باران پاک تر از اونی که آتوسا گفت؛

خدایا اونی نباشه که فکر می کنم؛

اگه باران بی گناه باشه؛

من قضاوت کرده باشم؛

دیگه نمی بخش من و؛

ترکم می کنه؛

ضبط و روشن کردم؛

(من آدم رویای تو نیستم/من فکر و ذکرم پرت این ساز/یکی مثل تو با چشم رنگی/با یه روانی که نمی ساز/من آدم رویای تو نیستم/من با خودم درگیرم افسردم/من زخمی راه نم پاهام/از بس تو هر راهی زمین خوردم/کنار من لب یه پرتگاهی که آخرم سقوط می کنی/دیوونه زل نزن توی چشم هام/چرا هرچی می گم سکوت می کنی/آره تصمیم اینه تنهایی آرومم/اشک هات و از صورتت پاک بکن خانومم/این جا ته خط دست هام و ول کن برو/دیگه نمی خوام تو رو/حیفِت به پای من نسوز/این هوا برای تو بده/چه انتظاری تو داری

از کسی که یه عمری با خودشم بهم زده/قول بده بخندی بعد از این/با این که فاصله واسه
هر دومون سختِ /به عشق من کسی که رنجوندم/دوباره از ته دل خوش حال و خوش
بختِ/تصمیمم اینه تنهایی آرومم/ اشک هات و از صورتت پاک کن بکن خانومم/این جا ته
خطِ دست هام و ول کن برو/دیگه نمی خوامت تو رو....)

دست رو صورتتم کشیدم؛

دیدم خیس؛

پوزخند زدم؛

"باران"

اشک هام و پاک کردم وراه افتادم ؛

بالاخره رسیدم؛

نگاه کردم ؛

به شرکتش؛

پوزخند زدم؛

پیاده شدم؛سوییچ و دادم به آریا ماشین و پارک کنه؛

و بیاد؛

رفتم سوار آسانسور شدم؛

رسیدم؛

رفتم سمتِ منشی؛

بهش گفتم واسه استخدام اومدم؛

گفت باید صبر کنم؛

سنگینی نگاهی رو حس کردم؛

سرم و بالا آوردم؛

که چشمم به ارمیا افتاد؛

با تعجب بهم نگاه کرد؛

منم به خاطر همین که بهش بفمهمونم اتفاقی دیدمش؛

با تعجب نگاهش کردم؛

بعدهش بهش اخم غلیظی کردم؛

با چشم های که نفرت ازش می بارید؛

بهش نگاه کردم؛

بهت؛

تعجب؛

تو چشم هاش می دیدم؛

یه دفعه با حرفی که آریا زد خنده مرموزی کردم؛

آریا: _کجا بودی خانومم؛

دستش رو گرفتم؛

دیدم که نگاش به دست هامون؛

رفتم سمتِ ارمیا؛

با لحن سردی گفتم:

_سلام

اونم با لحن سرد تر از من جواب داد؛

پوزخند زدو گفت:

_معرفی نمی کنین؛

منم لبخند مرموزی زدم؛

به خاطر این که متوجه بشه؛

با عشق به آریا نگاه کردم؛

_اولین عشقم و نامزدم هستند؛

اشک تو چشم هاش و دیدم؛

تو دلم یه چیزی تکون خورد؛

ولی وقتی یاد قضاوتش افتادم؛

اخم کردم؛

لبخندی زد؛

که مصنوعیش تابلو بود؛

با لحن آرومی گفت:

— امیدوارم خوشبخت بشید؛

بعد بدون توجه به ما راهش و کشید و رفت؛

پوزخند زد،

تازه اولش؛

— آریا از فردا کار اصلیمون شروع میشه؛

با خنده سری تکون داد؛

چشمکی زد؛

خندم گرفته بود از کارش؛

"باران"

تصمیم گرفتم برم قدم بزنم؛

به خاطر همین به آریا گفتم:

— من میرم قدم بزنم؛

— باشه بریم،

— می خوام تنهایی برم؛

با ناراحتی نگام کرد؛

و سری تکون داد؛

منم بدون این که فکر کنم؛

رفتارم زشت بود؛

رفتم؛

الان فکرم کار نمی کنه که فکر کنم؛

به رفتارم؛

رفتم بیرون؛

دیدم بارون داره میاد؛

قدم زدن زیر بارون رو دوست دارم؛

میگن هر آرزویی داری زیر بارون کن؛

برآورده می شه؛

یه قطره اشک از چشم هام اومد؛

می خوام آرزو کنم؛

که کسایی که دلم و شکوندند؛

تاوان پس بدنند؛

زیر بارون یاد یه شعری افتادم؛

_بازهم تنهایی/وباز هم مروری بر خاطرات تکراری خسته ام،خسته از دل سپردن/دل سپردن و باز در آخر مردن زمزمه ی آهنگ های بی تابی/صبح تا شب خواب و شب تا صبح

بی خوابی نگاه به تدریس معلم/افکار غرق در رفتارهای بی علم نمی خواهم بوی غمگین
باران را/نمی خواهم غنچه های زخمی را/نمی خواهم زخم های کهنه را/خسته ام از زمونه و
روزگار/خسته ام از قضاوت های دیگران/

دلم مردن می خواهد.

هق هق کردم؛

زار زدم؛

بلند اسم خدا رو صدا زدم؛

_خدا تاوان کاری که باهام کردند و پس بدند؛

خدایا دلم شکسته؛

چرا من؛

خسته ام لعنتی؛

می فهمی خسته؛

زار زدم؛

اشک ریختم؛

هرکسی رد می شد با تاسف نگاه می کردند؛

پوزخند زدم؛

بلند با گریه گفتم:

_چیه نگاه داره؛

تا حالا دختر بدبختی مثل من ندید؛

آره من بدبختم؛

بیچاره ام؛

از بنده های بالاسری خوردم؛

قضاوت شدم؛

می بینین؛

دلم مرگ می خواد؛

از نوع آرامش؛

یه دفعه چشم هام سیاهی رفت؛

چیزی نفهمیدم ؛

سیاهی مطلق..

"باران"

چشم هام و باز کردم؛

این جا کجاست؛

یه دفعه چشمم به آریا خورد؛

که با چشم های خسته نگام می کنه؛

آریا: _حالت خوبه

آروم سرم و تکون دادم؛

_این جا کجاست؛

آریا: _بیمارستان؛

با یادآوری این که چه اتفاقی افتاد؛

بغض کردم؛

با بغض گفتم: _آریا گیتارم و میاری؛

می خوام یه آهنگ از ته دلم بخونم؛

سرش رو تکون داد؛

رفت از تو ماشین گیتار و بیاره؛

گیتارو آورد داد بهم؛

با بغض زدم؛

اشک ریختم و خوندم؛

(بازم توی تاریکی شب توی این خونه تنهام مثل شب های قبل/بازم دیگه بی خودحرف
هام مثل تک تک دردهام ریختمشون ته قلب/چه قدر این روز ها دلت شلوغه/چه قدر
سخت که ببینی دروغه اونی که یه روز بهت می گفت عشقم/واسه من دیگه معنی نداره
عشقی که تهش غصه بیاره بهتره دیگه بیفته از چشمم/خستم من دیگه از همه خستم/من
در قلبمو بستم از این به بعد تنهام/میرم یه جایی دیگه که شاید بتونم اون جا راحت کم

کنم از دردهام/خستم من دیگه از همه خستم/من در قلبمو بستم از این به بعد تنهام/میرم
یه جایی دیگه که شاید بتونم اون جا راحت کم کنم از درد هام/بردار چمدونِ تو بردار مثل
هر روز و هربار دل خسته برو/اونی که می گفت تو رو می خواد روی همه ی دردها در و
بسته برو/انگاری این قانون دنیاست/اون که عاشق همیشه تنهاست/عشق واقعی فقط توی
رویاست/دلِ من با تو فاصله داره/دلِ تو با کی خاطره داره/می دونم دیگه تلخِ واست
حرفام/خستم من دیگه از همه خستم /.....)

گیتار رو کنار گذاشتم ؛

هق هق کردم؛

ازضعفِ خودم حالم بهم می خوره؛

با صدای دست سرم و بالاگرفتم؛

دیدم دکترها و پرستارها؛

آریا؛

آریانا؛

نیاز؛

فاطمه در حالی چشم هاشون پر اشک شده؛

دست می زنند؛

لبخند تلخی زدم؛

"باران"

امروز قرارِ مرخص بشم؛

آریا رفت بر گه ترخیص و بگیره؛

به آریا گفتم به مامان هیچی نگه؛

نمی خوام نگرانش کنم؛

اومد تو؛

آریا: باران بریم؛

سرم و تکون دادم؛

رفتیم؛

آریا دزدگیر و زد؛

سوار ماشین شدیم؛

دستش و برد ضبط و روشن کرد؛

(بی رحمی مگه پشتت همیشه وایستاده نبودم/بی رحمی مگه عاشق تو مگه ساده

نبودم/می فهمی نابودم/دیوونه داره زندگی می کنه دیگه جدا موند/این خونه دلش تنگ می

شه یک روز واسه دوتامون/بیچاره دل هامون/سرم و تکیه دادم به شیشه ماشین به آهنگی

که حرف دلم بود؛

گوش می کردم؛

واشک می ریختم؛

تو دلم از خدا خواستم؛

کمکم کن؛

دیگه نمی کشم؛

اگه یکم دوستم داری زجرم نده/ این قدر رو اعصابم نرو حالم بده/اونی که برده دلت و
اسمش چیه/اگه بخوای بری ته نامردی/آخ به خدا اگه بری نامردی/نگو خدا می خواد به
این جا بکشه/نمی زارم هرچی خدا می خواد بشه/چطور وقتی تو کوچه ها در به درم/هرجا
که باهم خاطره داشتیم نرفت/دیگه داره تموم می شه رابطمون/بگم کجا رفتی آخه به این و
اون/از این همه خاطره هامون رد نشو/تو رو خدا یا هر دو تامون بد نشو/حقم بود کاش از
اولش هم ساده نبودم/حقم بود ای کاش تا اینجاش هم وایستاده نبودم/عمرم رفت
نابودم/...)

هق هق کردم؛

یه دفعه کشید شدم تو بغل آریا؛

آریا: _آخه دختر تو این همه اشک و از کجا میاری؛

سرم و گرفتم بالا؛

با صدایی که گرفته بود گفتم:

_آریا چجوری می تونم با همه اینا کنار بیام؛

سخته؛

بعضی موقع ها می گم؛

ای کاش می مردم و این روز ها رو نمی دیدم؛

یهو خشمگین شد؛

خوابوند زیر گوشم؛

صورتتم به سمت چپ کشیده شد؛

سرم و برگردوندم ؛

با بغض نگاش کردم؛

چرا دست روم بلند کرد؛

با خشم و عصبانیت گفت:

_حق نداری دیگه حرف از مرگ بزنی ؛

بدبخت این قدر ضعیف نباش؛

تا بخواد ازت سواستفاده کنه؛

هق هق کردم؛

حقم بود؛

راست می گه خیلی ضعیفم؛

"نیاز"

امروز خیلی خوش سالم،

خیلی زیاد!

بالاخره بعد از یک سال ازدواج با رادوین بچه دار شدم،

چهارماهه فهمیدم حامله ام،

قراره با رادوین بریم ببینیم بچمون چیه؛

داشتم برای خودم لواشک و آلوچه می خوردم و فیلم نگاه می کردم،

که رادوین درو با کلید باز کرد اومد تو؛

زود از سر جام بلند شدم و بدو رفتم؛

محکم بغلش کردم،

اونم من رو محکم بغل کرد،

_ خانومی مگه دکتر نگفت ندو،

الان اگه بچه ی من چیزیش بشه چی کار می خوام بکنی؟

خودم رو ناراحت نشون دادم.

_ یعنی نگران من نیستی؟

سرش رو نزدیک صورتم کرد،

یک بوسه ی آرومی روی لب هام زد،

چشم های هردومون بسته شد،

بوسه مون شدت گرفت،

رادوین کتش رو کند،

خواست من رو ببره توی اتاق که زود ازش جدا شدم،

خمار نگاهم می کرد

_ خانومی اذیتم نکن فقط یک بار دیگه،

بابا دلم برای لمس کردنت تنگ شده،

محکم بغلش کردم

_ آقایی دکتر گفت نباید تا زمان زایمان بهم دست بزنی ها،

دندون هاش رو حرصی بهم فشار داد،

_ باشه صبر می کنم،

ولی وای به حال روزی که زایمان کردی و نوبت به من رسید،

دیگه اون موقع،

آخ یواش تر و دردم می کنه و تو رو خدا ولم کن و ... نداریم ها!

محکم با مشت زدم به بازوش و شروع کردم به خندیدن،

بعد رفتم داخل اتاق لباس های بیرونم رو پوشیدم،

یک شال با یک مانتوی بلند خیلی گشاد،

موهامم کمی گذاشتم که معلوم باشن،

یک شلوار بیرونی مشکی پوشیدم،

یک رژ صورتی کمرنگ و یک ریمیل هم زدم و زود رفتم پیش آقامون،

دستم رو گرفت؛

رفتیم سوار ماشین شدیم؛

به سمت بیمارستان حرکت کرد،

رسیدیم؛

از ماشین پیاده شدیم؛

رفتیم؛

تو مطب؛

اوه چه قدر شلوغ؛

رو صندلی نشستیم تا نوبتمون شه؛

اوف؛

بالاخره بعد یه ساعت نوبتمون شد؛

دست تو دست هم وارد اتاق خانوم دکتر شدیم،

بعد از سلام و احوال پرسی،

من رو روی یک تخت خوابوند؛

و بهم فیلم بچم رو نشون داد،

صدای ضربان قلبش رو کامل و خوب می تونستم بشنوم،

یک عکس ازش گرفت و اومد نزدیکم،

رادوین هم کنارم بود و ضربان قلب بچمون رو می شنید،

_ آقا رادوین تبریک می گم بچتون دختره،

با این حرفی که زد رادوین فقط از خوش حالی داشت بال در میاورد،

آخه عاشق دختره،

محکم من رو بغل کرد،

_ وای نیاز عاشقتم،

صدای خانوم دکتر در اومد

_ آقا رادوین ولی باید خیلی مواظب خانومت باشی ها،

باید بهش خیلی بررسی

_ چشم حتما،

بعد یک دستش زیر زانوهام و یک دستش پشت کمرم قرار گرفت؛

بلندم کرد؛

من و تا ماشین برد؛

دیوونست به خدا؛

هرچی بهش گفتم کمرت درد می گیره ؛

بزارم زمین حرف گوش نکرد؛

به ماشین که رسیدیم آروم من رو توی ماشین نشوند،

در ها رو قفل کرد،

پنجره ها رو داد بالا،

دستم رو گرفت،

_ جانم بفرما کاری داشتی؟

از این حرف خودم خندم گرفته بود

صورتتم و با دست هاش قاب گرفت و محکم لب هاش رو به لب هام چسبوند،

شروع کرد به آروم میک زدن،

منم دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و باهاش همراهی کردم،

"فاطمه"

خدا رو شکر حافظم رو به دست آوردم،

الان پیش پدر و مادرم زندگی می کنم و می رم دانشگاه،

اما نمی دونم چرا کمی ناراحتم؟

بعضی وقت ها دلم واسه ی آرسام تنگ می شه،

واقعا نمی دونم شاید عاشقشم خودم نمی دونم،

اما نه حتی اگه بهش علاقمند باشم باید فراموشش کنم،

خوب اون پسر خوشتیپ و پولداریه،

کلی دختر دور و برشن که خیلی از من خوشگل تر و پولدارترن،

با این وضع این طور حتی به من هم نگاه نمی کنه،

بگذریم،

تصمیم گرفتم برم سر قبر امیر،

درسته امیر مرده،

وکیل امیر عذاب وجدان گرفت و بهش گفت که قاتل مادر تو پدرت بوده،

اونم خود کشی کرده،

واقعا خیلی سخته که پدر آدم مادرش رو بکشه،

ولی خدا رو شکر که پدر من عاشق مادرمه،

به قول خودش بدون مادرم نمی تونه نفس بکشه،

از این حرف خودم خندم گرفت،

رسیدم مزار امیر،

فاتحه خوندم و برگشتم خونه،

آخه خیلی درس داشتم،

درس هام اینقدر زیاد بودن که نگو،

آخه دانشگاه می رفتم،

الان دیگه نزدیک بیست سالم هست،

رسیدم خونه،

بعد از سلام و احوال پرسی با مادرم،

رفتم توی اتاقم و کتاب هام رو باز کردم،

خدا رو شکر وضع مالی ما خوبه نه پولداریم نه فقیر،

متوسط هستیم؛

حدود دوساعت داشتم درس می خوندم که خوابم برد،

"آرسام"

توی جلسه بودم،

اما انگار نبودم چون همش فکر و ذهنم پیش فاطمه بود،

که الان کجاست؟

داره چی کار می کنه؟

ای کاش این غرور لعنتی رو کنار می داشتم و بهش می گفتم عاشقشم،

بهش می گفتم دیوونشم،

بهش می گفتم بدون اون نمی تونم،

بالاخره بعد از دوساعت جلسه تموم شد،

رفتم به سمت دستشویی،

یک مشت آب ریختم روی صورتم،

خیلی دیوونه شدم،

ثانیه به ثانیه بیشتر عاشق فاطمه می شم،

بیشتر دیوونش می شم،

بیشتر وابستش می شم،

اون منشی منه و من اون رو هر روز می تونم ببینم اما نمی تونم بهش بگم دوسش دارم،
درسته داره درس می خونه ولی به خاطر خواهشی که ازم داشت مجبور شدم قبول کنم،
امروز رو مرخصی گرفته بود آخه امتحان داشت،

منم گفتم امروز نباشم،

برای همین بعد شرکت رفتم خونه ی مجردی خودم،

نزدیک های شب بود که رسیدم،

رفتم داخل اتاقم کتم رو در آوردم که گوشیم زنگ خورد،

یک نگاه به صفحه کردم که ببینم کیه،

فاطمه بود،

از خوشحالی داشتم بال در میاوردم،

اما غرور خودم رو حفظ کردم و سرد جوابش رو دادم،

_ الو بفرمایید

صداش توی گوشم پی چید

_ سلام آقا آرسام ببخشید مزاحمتون شدم می خواستم بپرسم فردا جلسه ی کاری دارین؟

سرد جواب دادم

بعد از خدا حافظی تلفن رو قطع کردم،

و با این فکر که الان فاطمه پیشمه خوابم برد

"آریانا"

نزدیک دوهفته هست که همش حالت تهوع دارم،

بوی غذا که به دماغم می خوره سریع بالا میارم،

تصمیم گرفتم بعد از اینکه آراد رفت شرکت،

برم دکتر،

صبح زود بعد از اینکه صبحانه به آراد دادم؛

تا دم خونه بدرقش کردم،

رفتم لباس بیرونی هام رو پوشیدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم،

بعد از انجام آزمایش جواب مثبت بود،

موندم برم به آراد چی بگم،

رفتم خونه،

شروع کردم به پختن غذا،

با روسریم جلوی دماغ و دهنم رو بستم تا بوش رو استشمام نکنم،

بعد از پختن غذا صدای زنگ خونه در اومد ،

_ اصلا حرفش رو هم نزن ممکنه آسیب ببینی

از سر جام بلند شد،

با دست هام صورت آراد رو قاب گرفتم،

آروم لب هام رو به لب هاش نزدیک کردم و بوسه ی ریزی به لب هاش زدم،

_ عشقم من مواظب خودم هستم،

تو کنارم باشی همه چیز حله

خمار نگاهم می کرد،

سرش رو آورد جلو و شروع کرد به محکم میک زدن لب هام،

بعد یک دستش رو گذاش زیر پاهام و یک دستش زیر کمرم،

رفتیم داخل اتاق لباس هام رو در آورد و ...

"ارمیا"

داشتم اخبار نگاه می کردم،

آتوسا هم رفته بود خرید،

دلم یک جوری بود،

توی افکار خودم بودم که زنگ خونه رو زدن،

فکر کردم آتوساست در رو باز کردم،

با دیدن سام خشکم زد،

خواستم در رو ببندم که زود اومد داخل،

_ ارمیا اومدم یک چیزهایی بهت بگم،

خواستم چیزی بهش بگم،

که نداشت؛

_ زود می رم سر اصل مطلب بچه ی داخل شکم اتوسا بچه ی تو نیست،

بچه ی منه

با این حرفش انگار یک سطل آب یخ ریختن روی سرم،

متعجب بهش نگاه کردم که سرش رو انداخت پایین،

اون عکس های دوسال پیش همه فتوشاپن،

باران بهت خیانت نکرده،

اینا تمامشون نقشه ی اتوساست،

الان حتما می گی ؛

چی شده که اومدم؛

همه ی اینا رو بهت بگم؛

بهتره بگم که تاوان کاری که با تو و باران کردم و دارم پس میدم؛

من دیروز فهمیدم ؛

سرطان دارم تا دو ماه دیگه بیشتر زنده نیستم؛

اشک از چشم هام جاری شد،

سام بغضش ترکید ؛

با گفتن؛ ارمیا حلالم کن

از خونه زد بیرون،

حالم خوب نبود،

تلویزیون رو خاموش کردم،

اشک از چشم هام جاری می شد،

ظبطِ خونه رو روشن کردم؛

ترانه ی اگه بدونی از مسعود امامی رو پلی کردم،

من هنوز گوشه ی تنهایی نشستم،

در دو دل با هیچکی جز خدا نکردم،

هیچ کدوم نامه هام رو باز نکردی،

هیچ کدوم نامه هات رو تا نکردم،

ای کاش!

می شد یک بار به تو بگم درد و دل هام رو،

فقط یک بار تو می دیدی حال و هوام رو،

غمام رو ...!

ای وای!

اگه بدونی بعد تو من چی کشیدم،

یک روز خوش و یک خواب آروم ندیدم،

ندیدم ...!

وای تنهام!

تنهایی عذابه، دنیا رو سر آدم آواره خرابه،

وای دنیا!

دنیا قفس بی تو،

این زندگی دلوابسه بی تو،

وای تنهام!

تنهایی عذابه، دنیا رو سر آدم آواره خرابه،

وای دنیا!

دنیا چه کمه بی تو،

این زندگی هر جاش غمه بی تو،

ای کاش!

می شد یک بار به تو بگم درد و دل هام رو،

فقط یک بار تو می دیدی حال و هوام رو،

غمام رو ...!

ای وای!

اگه بدونی بعد تو من چی کشیدم،

یک روز خوش و یک خواب آروم ندیدم،

ندیدم ...!

فقط یک بار می دیدی ...

فقط یک بار می دیدی ...

فقط یک بار می دیدی ...

ای وای!

اگه بدونی بعد تو من چی کشیدم، یک روز خوش و یک خواب آروم ندیدم

آهنگ که تموم شد اشک هام رو پاک کردم،

خدایا؛

من با زندگی چی کار کردم؛

چرا زود قضاوت کردم؛

هق هق مردونم راه افتاده بود؛

باران دیگه من و نمی بخشه؛

یعنی به همین راحتی ها باران و از دست دادم؛

اون می خواد با اون پسره آریا ازدواج کنه؛

نه من نمی زارم؛

در خونه باز شد آتوسا اومد داخل،

طبق معمول رفته بود مانتو و لباس خریده بود،

زود رفتم سمتش زدم تو گوشش کُپ کرد

لگدمحکمی به پهلوش زدم؛

آخ بلندی گفت

آتوسا با لکنت گفت: _ چی...ش...ده چرا می...ز...نی

تا تونستم کتکش زدم،

_ ازت متنفرم اشغال عوضی؛

چطور تونستی این کارو کنی؛

باران من پاک بود؛

تو هرزه بودی نه باران؛

از زندگیم گمشو برو بیرون،

نه تو رو می خوام ؛

نه اون حررمزاده تو شکمت و؛

دیگه نمی خوام ببینمت ؛

ازت حالم بهم می خوره؛

به دفعه رنگش پرید؛

—ارمیا باور کن همش دروغ؛

هرکسی اومده بهت گفته؛

می خواست من و جلوی تو خراب کنه؛

بهش پوزخند زدم و گفتم:

—حَنات دیگه واسه من رنگی نداره سام اومد همه چی رو بهم گفت؛

تا گفتم سام اومد همه چی رو گفت؛

تعجب کرد؛

یه دفعه پوزخند زد؛

— باشه می رم ولی نمی زارم یک روز خوش ببینی،

بعد رفت داخل اتاق و وسایلش رو جمع کرد،

با گفتن به زودی تاوان پس میدی؛

تاوان بیرون کردن من از زندگیت و؛

بعد از خونه زد بیرون،

حالم اصلا خوب نبود،

ای کاش یک جووری می شد از باران معذرت بخوام،

از عشقم معذرت بخوام،
سرم رو به بالش روی مبل تکیه دادم،
اشک هام روونه شدن،
بعد از اینکه حسابی گریه کردم خوابم برد
"باران"
رفتم پیش سام؛
بهش گفتم ؛
بره واقعیت و به ارمیا بگه؛
اولش قبول نمی کرد؛
ولی وقتی حالش بد شد ؛
بیمارستان بستری شد؛
فهمید سرطان داره؛
انگار عذاب وجدان می گیره ؛
تصمیم می گیره؛
بره یه ارمیا واقعیت و بگه؛
بعد چند مدت دارم از ته دل می خندم؛
چون بالاخره می فهمه که قضاوت کرده؛

ولی من به همین راحتی ها نمی بخشمش؛

دوروز پیش فهمیدم؛

بچه تو شیکم آتوسا مال ارمیا نیست؛

مال سام؛

تازه کار دارم با ارمیا؛

همون طور که آتوسا تاوان پس میده؛

ارمیا هم باید تاوان پس بده؛

نمی گذرم ازش؛

پوزخند زدم؛

زنگ در زده شد؛

فکر کردم آریاست؛

رفتم در و باز کردم که در کمال تعجب با ارمیا روبه رو شدم؛

این این جا چی کار می کنه؛

یه دفعه کشیده شدم تو بغلش؛

ارمیا: باران؛ عشقم؛ خانوم من و ببخش؛

می دونم باهات بد کردم؛

ولی تو بزرگی کن و ببخش؛

پوزخند زدم؛

و دادادم؛

ببخشم؛

مسخرست؛

تو بد کردی با من ارمیا؛

بخششی در کار نیست؛

از این جا هم برو؛

من دارم ازدواج می کنم؛

دوست ندارم آریا تو رو این جا ببینه؛

یه دفعه خشمگین شد؛

ارمیا: من نمی زارم تو مال کس دیگه بشی؛

یهو من و بلند کرد؛

از در رفت بیرون؛

جیغ زدم؛

ولم کن؛

یه دفعه دستش رو گذاشت رو دهنم؛

که جیغ نزدم؛

تقلا می کردم ؛

که ولم کنه؛

من و برد تو ماشین گذاشت؛

خودشم سوار شد؛

دستم و به سمت دستگیره بردم ؛

که باز کنم؛

قفلش کرد؛

و راه افتاد؛

رو بهش با تشر گفتم:

—این درو باز کن؛

نه گفت؛

داد زدم:—من و کجا می بری لعنتی؛

خندید؛

من چشم هام گرد شد؛

این تعادل نداره؛

یه بار می خنده؛

یه بار اخم میکنه؛

ارمیا:

یه جای خوب که فقط من و تو باشیم خانومی؛

مطمئنم تو هم لذتش رو می بری؛

با فکر این که می خواد؛

دخترونگیم و بگیره؛

و نابودم کنه؛

اشک تو چشم هام جمع شد؛

بعضی وقتا، دلت از بعضی کسایی میگیره که انتظار بعضی از کارارو ازشون نداری؛

اون موقس که بغض گلو تو به درد میاره و نمیدونی از دردش گریه کنی یا بمیری؛

"باران"

خدایا نزار نابودم کنه؛

هق هق کردم؛

ارمیا یه دفعه زد رو فرمون؛

با صدای بلندی گفت:

گریه نکن لعنتی!

ولی مگه آروم می شدم؛

یه دفعه سرعت و زیاد کرد؛

از بین ماشین ها لایی کشید؛

من و تا مرز سخته رسوند؛

هرچی می گفتم ارمیا آروم تر برو؛

الان تصادف می کنیم؛

بدتر کرد؛

چشم هام و بستم؛

تو دلم آیت الکرسی می خوندم؛

یه دفعه ماشین وایستاد؛

چشم هام و باز کردم؛

یه خونه ویلایی دیدم؛

ترسیدم؛

چرا من و آورده این جا؛

اومد سمتم در و باز کرد؛

هر چی گفت؛

پیاده شو گوش نکردم؛

که عصبانی شد و؛

به زور من و بلند کرد و گذاشت رو دوشش؛

مشت می زدم بهش ؛

که من و ول کنه؛

ولی گوشش بدهکار نبود؛

بغض داشتم؛

این ارمیا با ارمیای عاشق قبل فرق می کرد؛

از ارمیای الان می ترسیدم؛

من و به زور تا اتاق کشوند؛

پرتم کرد روی تخت؛

پیراهنش رو درآورد؛

چشم هام و بستم؛

بغضم ترکید؛

زار می زدم؛

بدون توجه به گریه هام؛

با حس این که روم خیمه زد؛

چشم هام و باز کردم؛

قلبم مثل گنجیشک می زد؛

ترسیده بودم؛

از آینده نامعلومی که در انتظارم بود؛

لباش رو با شدت گذاشت رو لبم؛

محکم بوسید؛

دلم واسه طعم لباش تنگ شده بود؛

ولی با فکر این که با من چی کار کرده؛

الان چی در انتظارم؛

سعی کردم هولش بدم؛

ولی زور اون کجا و زور من کجا؛

اشک هام ریخت رو صورتم؛

صورتم و خیس می کردن؛

بالاخره از لبام دل کند ؛

رفت سمت گردنم؛

گاز محکمی گرفت؛

که آخ گفتم؛

یه دفعه بلند شد؛

من فکر کردم؛

دیگه سمتم نمیاد؛

خوش حال شدم؛

ولی با دیدن این که شلوارش رو داره در میاره؛

هق هقم بیشتر شد؛

لباس زیرشم درآورد؛

با دیدن؛

بدن لختش چشم هام و بستم؛

و زار زدم؛

یه دفعه سنگینیش رو حس کردم؛

لباس هام و پاره کرد؛

حالا لخت جلوش بودم؛

دست هام و گذاشتم ؛

رو سینم؛

بلند گریه کردم؛

ازش خواستم که این کارو با من نکنه؛

ولی بی توجه به من؛

لباس زیرم و درآورد؛

مردونگیش رو میمالوند؛

به چوچولوم؛

یه دفعه با شدت فرو کرد توش؛

مایع گرمی رو حس کردم؛

با دیدن خون انگار دنیا دور سرم چرخید؛

سیاهی مطلق....

"باران"

چشم هام و باز کردم؛

من کجام؛

با یادآوری این که تنها چیزی که داشتم و ازم گرفت؛

بغض کردم؛

چرا ارمیا با من این کارو کرد؛

ارمیا با این کارش نابودم کردم؛

یه نگاه به خودم کردم؛

دیدم لباس هام تنمه؛

پوزخند زدم؛

تصمیم گرفتم قبل از این که ارمیا بیاد؛

از این جا برم؛

حتى زورش میومد من و بیره بیمارستان؛

بلند شدم؛ یهو زیردلم درد گرفت؛

صورتهم از درد جمع شد؛

ولی چاره ای نداشتم؛

تا نیست؛

می تونم برم؛

مانتوم و تنم کردم؛

شالم رو سرم کردم؛

به هر زحمتی بود؛

رفتم پایین؛

از در زدم بیرون؛

این جووری که فهمیدم ؛

این جا ویلای لواسون بود؛

ماشینش رو دیدم اون جاست؛

پس خودش کجاست؛

مهم نیست؛

سویچ رو برداشتم سوار شدم؛

راه افتادم؛

ضبط و روشن کردم؛

خاطره هاتو جمع کن از این جا

انگار فکر رفتن نداره

انگار همه دست به یکی کردند

من و از پا دراره

من و از پا دراره

دیگه بسته برامون

این جا بی تو موندن نداره

دیدم همه حرفات شعاره

زدی زیر قول و قرارِت

چی من و از فکرت دراره

ضبط و خاموش کردم؛

بلند زار زدم؛

فضای ماشین و نتونستم تحمل کنم؛

پیاده شدم؛

رفتم لبِ پرتگاه و ایستادم؛

از ته دل جیغ زدم؛

اسم خدا رو صدا زدم؛

_خدا مگه چی کار کردم؛

که باید این بلاها سرم بیاد؛

داری امتحانم می کنی؛

ببینی رفوزه می شم یا نه؛

آره من رفوزه شدم؛

داد زدم:

خستم لعنتی؛

می خوای عذابم بدی من و بکش و راحتم کن؛

نمی کشم دیگه؛

با آخرین توان داد زدم؛

خسته ام

خسته؛

"آریانا"

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم؛

این روزا خیلی می خوابم؛

یه نگاه کردم به گوشیم؛

دیدم نیاز؛

—ای خبر مرگت و بیارن من و از خواب نازم بلند کردی؛

ایشالله حلوات و بخور...

نذاشت ادامه بدم پرید وسط حرفم؛

نیاز: —خب خب واسه من صدات و بلند نکن گلم؛ به شوهرم میگما؛

—به هر کی که می خوای بگو؛

ایش

نیاز: —بگذریم خرس قطبی جونم؛

—خرس قطبی عمته؛

نیاز: —قبول کن خرس قطبی هستی؛

—نیارار

نیاز: —جون تو فقط صدام کن؛

—زهرمار

نیاز: ممنون واقعا

_خواهش می کنم؛

نیاز: خیلی پرویی؛ بدو تن لشت و جمع کن آماده شو میام دنبالت بریم بیرون؛

خندیدم و گفتم: _باشه گلم؛

نیاز خندید؛

و گفت: _از دست تو؛ بای

قطع کردم؛

رفتم آماده شم؛

مانتو شیری رنگم و پوشیدم؛

با شلوار سفید؛

و شال سفید؛

حوصله آرایش کردن نداشتم؛

بی خیال آرایش شدم؛

با تک زنگی که نیاز زد؛

رفتم پایین؛

سوار ماشین شدم؛

با خنده گفتم: _سلام عشقم؛

نیاز: سلام و زهر مار گلم؛

لیاقت محبت من و نداری؛

نیاز: برو بابا

راستی الان میریم دنبال باران؛

نیاز: نه

چرا؟

نیاز: آخه می خوایم بریم کافی شاپ که درباره باران صحبت کنیم؛

این روزا خیلی تو خودش؛

بغض کردم؛

سر تکون دادم؛

رسیدیم؛

پیاده شدم؛

نیاز ماشین و پارک کرد؛

باهم رفتیم تو کافی شاپ؛

چشم چرخوندم؛

تا جای خالی پیدا کنم؛

ولی با صحنه ای که دیدم؛

نفسم رفت؛

اشک ریختم و بلند هق کردم؛

باورم نمی شه؛

آراد و با یه دختره دیدم داشتن همو می بوسیدن؛

با صدای گریه من نیاز و بقیه برگشتن

حتی آراد و دختر؛

آراد تا من و دید؛

بلند شد؛

اسمم و صدا زد؛

بدون توجه به صدا زدنش؛

دویدم؛

رسیدم وسط خیابون؛

همش فکرم درگیر بود؛

چرا بهم خیانت کرد؛

اشک تو چشم هام جمع شد؛

صدای بوق ماشینی اومد؛

که با سرعت داره میاد؛

دستم و گذاشتم؛

روی شیکمم؛

به خاطر خودم نمی ترسیدم؛

به خاطر بچم؛

یهو با ماشین برخورد کردم؛

سرم با جدول برخورد کرد؛

با آخرین توان دادزدم:

—بچم!

دیگه چیزی نفهمیدم؛

سیاهی مطلق.....

دانای کل

زندگی با غنچه های زخمی چه کرده؟

چه زخم هایی توی دل هاشون کاشت؟

زخم های عمیقی که تو دل باران و آریانا انداخت؛

آریانا خیانت همسری رو دید که عاشقانه می پرستیدتش؛

ولی زمونه با دخترا سر لج افتاده؛

و بچه ای که نا خواسته قربانی می شه؛

نفرتی که تو دل خیلی ها جا خوش کرده؛

بارانی که از دنیای دخترنش دور شده؛

به دست معشوقش نابود شده؛

تصمیم جدی می گیره؛

که باعث ناراحتی خیلی ها می شه؛

و باعث عذاب یه نفر؛

اون یه نفر کیه؛

ارمیایی که نابود کرد دنیای دخترونه باران رو؛

با گرفتن دخترونگیش بظن کینه رو تو دلِ باران کاشت؛

آرادی که پشیمون؛

آیا بی تقصیر بوده؛

یا تقصیر یه نفر دیگه بوده؛

ولی کی....

می روی در بیراهه ی خیانت گم می شوی

می روی هر قدمت آفتی است و هر نگاهم شکایتیست

هراس بر وجودم چنگ می زند

مرغ شوم بر ویرانه ها می خواند

سیاهی جان می گیرد

وسایه چرکین خیانت تمامی سطح آبی قلبم را می پوشاند

باتلاق رذالتها تو را می بلعد و تو نیز تمامی روشنی ها را

و من تنهاتر از هر غروب دیگری دست بر تن خاک می کشم و بنگر بر زبانه های

آتش درونم که به کبریت تو جان گرفت و

جانم سوزاند.

"باران"

اشک هام و پاک کردم؛

سوار ماشین شدم؛

راه افتادم ؛

ضبط و روشن کردم؛

دروغ بود گفتمی که تنهام نمی زاری

دروغ بود

هیچ کسی رو جام نمیاری دروغ بود

تو خودت گفتمی دوستم داری دروغ بود

دروغ بود وقتی می رفتی من و اصلا ندیدی

تو تموم آرزو هام خط کشیدی

من چی کار کردم که این جووری بریدی
کجایی که دنیا من خسته رو دوره کرده
کجایی که می گن که رفته بر نگرده
کجایی؛ کجایی ببینی واسه حال زارم
خدا هم گریه کرده

کجایی که دنیا من خسته رو دوره کرده
کجایی که می گن دیگه رفته که بر نگرده
کجایی؛ کجایی ببینی واسه حال زارم
خدا هم گریه کرده

بغضم ترکید؛

گوله گوله اشک ریختم؛

واسه تنهاییام؛

واسه از دست دادن تنها چیز با ارزش زندگیم؛

نمی تونم از این گناه ارمیا بگذرم؛

عذابش میدم؛

همون طور که من و عذاب داد؛

اونم با از دست دادن من تجربه می کنه؛

البته اگه براش مهم باشم؛

که بعید می دونم؛

پوزخند تلخی زدم؛

حالا مونده تا معنی عذاب و بفهمه؛

باید برم از آریا کمک بگیرم؛

رسیدم خونه؛

اشک هام و پاک کردم؛

ماشین و پارک کردم؛

پیاده شدم؛

زنگ و زدم؛

در باز شد؛

رفتم تو؛

با مامانم سلام و احوال پرسی کردم؛

رفتم تو اتاقم ؛

لباس هام و با تاپ و شلوارک عوض کردم؛

رو تخت دراز کشیدم؛
یه لحظه سر درد گرفتم؛
چشم هام سیاهی رفت؛
از بس گریه کردم؛
سر درد و سرگیجه گرفتم؛
قرص آرام بخش خوردم؛
چشم هام و بستم؛
تا خوابم ببره؛
بلکه سردردم خوب بشه؛
با صدای زنگ گوشیم؛
حواسم جلب شد بهش؛
اوف انگار خواب بر من حرامه؛
صفحه گوشی دیدم؛
نیاز زنگ زده؛
برداشتم؛
_ جونم

صدای گریش او مد؛

نگران شدم؛

نکنه واسه کسی اتفاق افتاد؛

نه خدایا من دیگه طاقت از دست دادن کسی رو ندارم؛

با صدای لرزونی گفت:

خ...و...ا...ه...ر...ی...ب...ی...ا...ک...ه...ب...ی...آ...ر...ی...ا...نا شدیم؛

—چی می گی یعنی چی؛

نیاز: باران؛

آریانا تصادف کرده؛

یه دفعه تلفن از دستم افتاد؛

اشک هام صورتم و خیس کردند؛

"ارمیا"

خدایا من چی کار کردم؛

قرار نبود؛

باران و این جووری مال خودم کنم؛

ولی مجبورم بودم؛

تا نزارم مال ارمیا بشه؛

لبخند زدم؛

مزه ی باران هنوز زیر دندونم؛

دوست دارم باز بچشمش؛

با فکر این که الان برم خونه؛

پیش عشقم؛

روندم سمتِ خونه؛

وقتی رسیدم؛

با ریموت در ویلا رو باز کردم؛

رفتم تو؛

از ماشین پیاده شدم؛

رفتم داخل ویلا؛

بلند اسمش و صدا زدم؛

_بارانم؛

خانومم؛

عشقم؛

من اوادم؛

رفتم تو اتاق با چیزی که دیدم تو شک رفتم،

بارانم؛

زندگیم؛

دلیل نفس کشیدنم رفته؛

احساس کردم؛

دنیا داره دوره سرم می چرخه؛

نشستم رو زمین؛

به دیوار تکیه دادم؛

به تخت پر خون نگاه کردم؛

اشک از چشم هام اومد؛

خدایا غلط کردم؛

محکم زدم به سرم؛

تو چی کار کردی ارمیا؛

باعث شدی باران ازت بیشتر متنفر بشه؛

خدایا من این تنفرِ باران و نمی خوام؛

یه درصدم که فکر می کردم؛

باران دیگه مال من شده؛

الان دیگه مطمئن شدم؛

باران دیگه پیش من بر نمی گرده؛

بلند زار زدم؛

"باران"

اشک هام و پاک کردم؛

هول هولکی مانتو و شلوارم و پوشیدم؛

رفتم بیرون؛

مامان با دیدنِ حال من نگران اومد سمتم؛

—چی شده دخترم؛ اتفاقی افتاده؛

با یادآوری خواهرم که تصادف کرده؛

هق هق کردم؛

خودم و تو بغل مامانم انداختم؛

زار زدم؛

مامانم با نگرانی که تو صداس بود؛

گفت: بگو دیگه جون به لبم کردی؛

با هق هق گفتم: مامان آریانا تصادف کرده؛

مامانم بلند گفت؛

یا ابوالفضل؛

باهم رفتیم؛

سوار ماشین شدیم؛

روندم به سمت بیمارستان؛

رسیدیم؛

ماشین و پارک کردم؛

پیاده شدیم؛

بی توجه به صدا زدن مامانم؛

بدو رفتم سمت پرسنل بیمارستان؛

_سلام خانوم خسته نباشی؛

_سلام عزیزم؛ ممنون

_کسی به اسم آریانا رحمتی رو که رو کجا بردنش؛

_همون خانمی که تصادف کردند؛

حامله هم بودند؛

سرم و تگون دادم؛

_عزیزم ایشون تازه عملشون تموم شده؛

متاسفانه بچشون و از دست دادند؛

والان تو آی سی یو هستند؛

اشک تو چشم هام جمع شد؛

واسه خواهرم؛

خواهر زاده ای که نیومده از دست رفت؛

"باران"

مامانم همراه من اشک ریخت؛

حالا آریانا چطوری تحمل کنه؛

غم از دست دادن بچش رو؛

سخته؛

رفتیم سمت آی سی یو؛

دیدم نیاز و و آراد دارند اشک می ریزند؛

نیاز با دیدن من به سرعت سمتم اومد؛

و پرید بغلم؛

دوتایی هم و محکم بغل کردیم و هق هق کردیم؛

صورت نیاز و با دست هام قاب گرفتم؛

و اشک هاش و پاک کردم؛

با بغض گفتم: چرا این جور شد خواهری؛

نیاز با عصبانیت گفت: آریانا آراد و با یه دختر دیگه دید؛

که هم و می بوسند؛

با گریه از کافی شاپ رفت؛

یهو...

بقیه حرفش و نتونست بگه بغضش شکست؛

تا این و فهمیدم؛

با عصبانیتی که کسی جلو دارم نیست؛

رفتم سمت خود بی غیرتش؛

زدم تخت سینه؛

با عصبانیت گفتم:

_همش تقصیر تو لعنتی؛

ما فکر کردیم مرد هستی؛

ولی نامردی؛

ما گفتیم ارمیا این جوریه؛

ولی تو هم دوست ارمیایی؛

مثل همین؛

نامردین؛

حالم از این دوروییتون بهم می خوره؛

آراد هیچی نمی گفت و سرش و انداخت پایین؛

یه دفعه با صدای داد یه نفر حواسم جلب شد؛

دیدم آرسام داره بدو میاد طرفمون؛

تا اومد با مشت زد تو صورتش؛

و با خشم می گفت:

بی غیرت من خواهرم و دستت سپردم؛

که مراقبش باشی؛

ولی با خیانتت باعث نابودیش شدی؛

آراد هولش داد اون طرف؛

با داد گفت:

من خیانت نکردم اون طوری که فکر می کنید نیست؛

به والله نیست؛

پوزخند زدم؛

دروغگو

آرسام داد زد:

خفه شو!

مادر و پدر آریانا اومدند؛

حالشان اصلا خوب نبود؛

زجه می زدند؛

اشک ریختم؛

وقتی فهمیدند آراد چی کار کرده؛

زدند تو گوشش و؛

گفتند؛

طلاق دخترم و ازت می گیرم؛

آراد به التماس افتاد؛

هی می گفت من خیانت نکردم؛

من عاشق آریانا بودم و هستم؛

هه

عاشق

کدوم عاشقی خیانت می کنه؛

هق هق کردم؛

حال هیچ کدوممون تعریفی نداره؛

چجوری به آریانا بگیم؛

که بچش رو از دست داده

"آریانا"

چشم هام و باز کردم؛

گنگ به اطراف نگاه کردم؛

که فهمیدم بیمارستانم؛

با یادآوری خیانت آراد اشک تو چشم هام جمع شد؛

هق هق کردم؛

دستم و گذاشتم رو شیکمم؛

دیدم تخت؛

یه لحظه ترس برم داشت؛

نکنه برای بچم اتفاقی افتاده؛

جیغ های هیستیریک می کشیدم؛

و گریه می کردم؛

یه دفعه پرستار ها و دکتر اومدند می خواستند آرومم کنند؛

با حرفی که یکی از پرستار ها زد؛

دنیا دور سرم چرخید؛

گریه کردم؛

یهو چشم هام سیاهی رفت؛

دیگه چیزی نفهمیدم؛

"باران"

با جیغی که از اتاق آریانا اومد؛

همه هجوم بردیم؛

اشک ریختم واسه حالش؛

یهو یکی از پرستار ها از دهنش پرید؛

که بچه رو از دست داده؛

که با چشم غره ما ادامه نداد؛

یه دیدم بیهوش شد؛

من و نیاز؛ فاطمه اشک می ریختیم؛

خدایا خواهرم طاقت نداره؛

با چشم های اشکی به صورت رنگ پریدش نگاه کردم؛

مثببش فقط اراد نامرد؛

با نفرت بهش نگاه کردم؛

تا نگاه من و دید سرش و انداخت پایین؛

پوزخند زدم؛

آرسام حالش خیلی بده؛

پدر و مادر آریانا هم وضعشون تعریفی نداره؛

واسه حال خواهرم اشک ریختم؛

یهو آریانا چشم هاش و باز کرد؛

تا نگاهش به آراد افتاد؛

نفرت تموم وجودش و گرفته بود؛

که من و دخترا و حتی پسرا هم تعجب کردیم؛

البته حقم داره؛

آریانا: _گمشو بیرون؛

آراد: _خانومم این جوری که فکر می کنی نیست؛

آریانا داد زد: _به من نگو خانومم؛

من خانوم تو نیستم؛

روش و کرد طرف آرسام؛

با لحن مظلومی که دل سنگم آب می کرد؛

گفت: _داداشی

آرسام بغضش شکست؛

و گفت: _جان داداشی

آریانا: می گی بره بیرون؛

آرسام سرش و تکون داد و اومد انداختتش بیرون؛

بابای آریانا هم زد تو گوش آراد؛

گفت: دیگه حق نداری از فرسخیشم رد شی؛

قلم پات و خورد می کنم؛

اومد سر آریانا رو گرفت بغلش ؛

هق هق پدرانش راه افتاده بود؛

مادر آریانا هم تند تند صورت آریانا رو می بوسید و خدا رو شکر می کرد؛

که اتفاقی برای دخترش نیوفتاده؛

یهو آریانا من و صدا زد؛

رفتم پیشش؛

آریانا: بارانی برام گیتار میاری

با بغض سرم و تکون دادم؛

گیتارم تو ماشین بود؛

رفتم برداشتم؛

بردم؛

دادم دست آریانا؛

زد و با گریه خوند؛

هممون از بغض تو صداس اشک ریختیم؛

به چشم هام نگاه کن

که یادت بیاد

مریضم شدی تا نگاهت کنم

فقط تو یه مردی ولی من می خوام بهت

مرد بودن رو ثابت کنم

تو که آرزوم و بهم ریختی و تا ثابت کنی مردها مثلِ همین

به چشم می بینی زن را ولی

چه قدر فرق داره یه زن با یه زن

تو راحت تونستی عذابم بدی

باید نفرت ام و تُو دوره کنم

تو راحت بری و خیانت کنی

بشینم به پات خونه داری کنم

تو رختِ سپید و منم پیش تو

قرارِ با رختِ سپیدم برم

تو یه زن می خواستی واسه بردگی

واسه تو که فرقی نداشت من کیّم

مثل جنگلی که می سوزه تو خواب

تموم جهانت پر از دود بود

تو چیزی نداشتی که از دست بدی

ولی واسه من عاشقی زود بود

همش نقطه ضعم این احساسم

تو می خوای با عشقت به من بد کنی

ولی من نمی شد عذابت بدم

یا که زندگیم و جهنم کنی

گیتار و گذاشت کنار و

هق هق کرد؛

رفت تو بغل باباش؛

و زار زد؛

با بغض گفت: بابایی مگه من چی کار کردم؛

کسی که دوستش دارم بهم خیانت کنه؛

باعث مرگ بچم بشه

همه با این حرفش گریه کردیم؛

مامانش شونه هاش می لرزید؛

هی می گفت

الهی بمیرم برای دل پر دردت مادر

هق هق من و نیاز راه افتاده بود؛

آرسامم از اون ور برای خواهرش اشک می ریخت؛

"آراد"

داشتم کارای شرکت و می کردم؛

که گوشیم زنگ خورد؛

نگاه کردم دیدم؛

النا سیریش؛

قبل از ازدواج مثل کنه آویزونم می شد؛

الان می دونه ازدواج کردم؛

و زنم و دوست دارم بازم سر و کلش پیدا شد؛

قطع شد؛

باز زنگ خورد؛

اوف دست بردار نیست؛

برداشتتم؛

وبا تشر گفتم:

—چی می خوامی از جونم؛

دختره هرزه پات و از زندگیم بکش بیرون؛

یه دفعه با صدای بلند گریه کرد؛

و گفت:

—آراده بیا؛ می خوام برای آخرین بار ببینمت دارم از ایران می رم؛

اوف بلندی گفتم؛

اخم غلیظی کردم؛

گفتم:

—باشه؛

بیا کافی شاپ (...)

باشه گفت و قطع کرد؛

عصبانی شدم؛

سرم و با دست هام گرفتم؛
بلند شدم؛
از شرکت زدم بیرون؛
سوار ماشین شدم؛
روندم به سمتِ کافی شاپ؛
رسیدم؛
ماشین و پارک کردم؛
پیاده شدم؛
رفتم تو کافی شاپ؛
دیدم اون جا نشسته؛
رفتم جلو با اخم سلام کردم؛
خواست دست بده که؛
دستم و پس کشیدم؛
با اخم گفتم:
حرفت و بزنی؛
باید برم زخمِ خونه منتظرم؛
یهو دیدم لبخند مرموزی زد؛

چشم هام و ریز کردم؛

مشکوک می زنه؛

یه دفعه دیدم سرش و برگردوند؛

برگشتم ببینم به چی نگاه می کنه؛

که سرم و برگردوند سمتِ خودش؛

لباش و گذاشت رو لبام؛

شوک زده شدم؛

با صدای حق هقی که اومد؛

هولش دادم اون طرف؛

برگشتم که چشمم به چشم آریانا افتاد؛

وای خدایا مصیبت پشتِ مصیبت؛

الان اشتباه برداشت می کنه؛

بلند اسمش و صدازدم؛

بدون توجه به صدازدم؛

بدو از کافی شاپ زدبیرون؛

بلند شدم بدو رفتم دنبالش؛

که دیدم؛

جمعیتی دور یه نفر هستند؛

یه حسی بهم می گفت برو جلو؛

ولی می ترسیدم؛

با ترس رفتم جلو؛

جمعیت و کنار زدم؛

که چشمم به جسم غرق در خونش افتاد؛

نه امکان نداره؛

این دختر آریانا من نیست؛

اشک تو چشم هام جمع شد؛

رفتم سرش و گرفتم تو بغلم؛

بلند هق هق کردم؛

سنگینی نگاهی و حس کردم؛

برگشتم؛

دیدم نیاز در حالی که داره اشک می ریزه با نفرت نگام می کنه؛

بدون توجه به نگاه پر از نفرتش؛

پیشونی آریانا رو بوسیدم؛

با گریه گفتم:

_خانومی؛ بلند شو؛

من طاقتش رو ندارم ها؛

بلندشو تا برات توضیح بدم سو تفاهم بود؛

هق هق کردم؛

بلند اسم خدا رو صدا زدم؛

_خداا

ازم نگیرش ؛

من بدون آریانا هیچم؛

آریانا نباش منم نیستم؛

من بدون زندگیم میمیرم؛

سرش و گرفتم تو بغلم و تند تند می بوسیدمش؛

و می گفتم؛

برگرد عشقم؛

"آراد"

عشقم و بردن اتاق عمل؛

منتظر شدم تا دکتر بیاد؛

خدایا هیچ بلایی سر عشقم و بچم نیاد؛

هق هق مردونم راه افتاده بود؛

الان پنج ساعت تو اتاق عمل؛

دل شوره دارم؛

یه دفعه سنگینی نگاهی رو حس کردم؛

نیاز در حالی که داشت اشک می ریخت؛

دیدم که با نفرت گفت:

_دعا کن بلایی سر آریانا و بچه نیاد؛

وگرنه بد می بینی آقای خیانت کار؛

با چشم های که عصبانیت از حرف هاش می باره گفتم:

_من خیانت نکردم؛

آریانا رو دوستش دارم؛

واقعیت و نمی دونی الکی قضاوت نکن؛

پوزخند زد روش و کرد اون ور؛

در باز شد دکتر اومد؛

بدو رفتیم سمتش؛

_آقای دکتر حال همسرم چه طوره؛

دکتر سرش و گرفت پایین و گفت:

_متاسفم بچه رو از دست دادیم؛

یه دفعه صدای هق هق نیاز اومد؛

صداش رو اعصابم بود؛

بغض گلوم و گرفته بود؛

با بغض گفتم:

_حال همسرم چه طوره؛

دکتر: _همسرتون حالشون چندان خوب نیست؛

یهو نیاز از حال رفت؛

پرستار ها رفتند سمتش؛

ولی من شوک زده شدم؛

نه امکان نداره عشقم من و ترک نمی کنه؛

یهو بغضم شکست و زار زدم؛

در اتاق عمل باز شد ؛

آریانام و آوردند؛

بدو رفتم سمتش و دستش و گرفتم؛

با گریه گفتم؛

_عشقم؛

زندگیم؛

نفسم؛

تو که قرار نیست من و تنها بزاری؛

اگه نباشی منم نیستم؛

نفس من به نفس تو بنده؛

نزاشتن حرفم و ادامه بدم؛

بردنش تو آی سیو؛

به دیوار تکیه دادم؛

وقتی یادم می فته؛

کی باعث این حال همسر منه؛

از عصبانیت فقط می خوام بکشمش؛

النا وایسا دارم میام؛

که نابودت کنم؛

به ولله علی زنت نمی زارم؛

یهو باران اومد؛

انگار نیاز بهش گفته که چی شده که با عصبانیت اومد سمتم؛

باران:

_همش تقصیر تو لعنتی؛

ما فکر کردیم مرد هستی؛

ولی نامردی؛

ما گفتیم ارمیا این جوریه؛

ولی تو هم دوستِ ارمیایی؛

مثلِ همین؛

نامردین؛

حالم از این دوروییتون بهم می خوره؛

تا موقعی که حرفش تموم شد؛

سرم پایین بود؛

آخه چجوری توضیح بدم بی گناهم؛

یهو با صدای داد یه نفر برگشتیم؛

دیدیم آرسام با سرعت به طرفمون میاد؛

تا اومد؛

نفهمیدم چی شد؛

یه مشت خوابوند تو صورتم؛

منم هیچی نگفتم حقم دارند؛

ولی نباید دربارم قضاوت کنند؛

با عصبانیت گفت:

—بی غیرت من خواهرم و دستت سپردم؛

که مراقبش باشی؛

ولی با خیانتت باعث نابودیش شدی؛

دیگه خسته شدم؛

از بس آنگِ خیانت و بهم زدند؛

هولش دادم؛

دادزدم:

—من خیانت نکردم اون طوری که فکر می کنید نیست؛

به ولله نیست؛

داد زد:

—خفه شو!

پوزخند زدم؛

وقتی بهشون ثابت کردم؛

من خیانت نکردم؛

بازم حرفی واسه گفتن دارند؛

پدر و مادر آریانا اومدند؛

حالشون اصلا خوب نبود؛

یهو آرسام باباش رو کشوند؛

اون طرف؛

با هر کلمه ای می گفت؛

صورتش از خشم قرمز می شد؛

یهو برگشت سمتم؛

اومد؛

زد تو گوشم؛

بغضم گرفته بود آخه چه قدر بهشون بگم خیانت نکردم؛

بهشون التماس کردم؛

گفتم خیانت نکردم؛

ولی انگار نه انگار؛

من دیگه نمی تونم تحمل کنم؛

باید برم بهشون ثابت کنم؛

یه دفعه پرستار اومد گفت آریانا بهوش اومده؛

بدو رفتیم تو؛

پدرش و آرسام هر کاری کردند؛

نیام تو؛

حرفشون رو گوش نکردم؛

دیدند حریفم نمی شن؛

دیگه چیزی نگفتند؛

رفتم تو تا آریانا چشمش بهم افتاد؛

داد زد:

_گمشو بیرون!

رفتم جلو بهش گفتم:

_خانومم این جور که فکر می کنی نیست؛

عصبانی شد؛

داد زد:

_به من نگو خانومم؛

من خانوم تو نیستم؛

خدایا چی کار کنم؛

اشک تو چشم هام جمع شد؛

روش و کرد طرف آرسام؛

با لحن مظلومی گفت:

_داداشی

از لحن مظلومش دلم گرفت؛

خدایا من چی کار کردم؛

با آریانا و زندگییم؛

آرسام بغضش شکست؛

و گفت:

_جانِ داداشی

آریانا: _می گی بره بیرون؛

بغضم گرفت؛

از بی پناهی خودم؛

آرسام سرش و تکون داد؛

به زور من و بیرون کرد؛

تکیه دادم به دیوار؛

صدای زندگییم میومد؛

که به باران گفت براش گیتار بیاره؛

رفتم پشتِ دیوار قایم شدم؛

که من و نبینه؛

باران گیتار به دست اومد؛

رفت اتاقِ آریانا؛

آروم آروم رفتم سمت اتاقش؛

تکیه دادم به دیوار؛

با هر بیت آهنگی که می خواند؛

اشک تو چشم هام جمع شد؛

صورتتم و خیس کردند؛

آروم طوری که متوجه نشن؛

هق هق کردم؛

"آراد"

اشک هام و پاک کردم؛

از بیمارستان بیرون زدم؛

رفتم تا حقِ آنا رو بزارم کفِ دستش؛

سوار ماشین شدم؛

روندم سمتِ خونه آنا هرزه؛

بهش رحم نمی کنم و می کشمش؛

دیگه نمی تونم؛

رسیدم؛

پیاده شدم؛

زنگ و زدم؛

در و باز کرد؛

پوزخند زدم؛

با عصبانیت رفتم تو؛

اسم نحسش و صدا زدم؛

تا فهمید منم؛

با عشوه اومد سمتم؛

لباش و گذاشت رو لبم؛

آخه آدم چه قدر می تونه وقیح باشه؛

با شدت هولش دادم اون طرف؛

این قدر ضربه زیاد بود؛

که با صورت افتاد زمین؛

اخم غلیظی کردم؛

ازش متنفرم؛

سرش و برگردوند؛

با تعجب نگام کرد؛

پوزخند زدم؛

یه دفعه یاد اتفاقی که برای آریانا و بچم افتاد؛

افتادم؛

با خشم رفتم سمتش؛

گلوش و گرفتم؛

و داد زدم:

_تو باعث مرگ بچم شدی؛

باعث شدی آریانام ازم رو بر گردونه؛

فکر کنه من بهش خیانت کردم؛

تو باید بمیری؛

می کشمت؛

سعی کرد؛

خودش رو نجات بده؛

یهو دیدم صورتش قرمز شده؛

داره نفس نفس می زنه؛

دستم و برداشتم؛ افتاد زمین؛ با پوزخند نگاهش کردم؛

و گفتم:

— تو حتی لیاقت مردنم نداری؛

مردنم برات زیادیه؛

تو باید جون بدی؛

بدون توجه به حال و روزش رفتم؛

چهارسال بعد

"باران"

چهار سال از روزی که آریانا بستری بوده گذشته؛

اون موقع تصمیم گرفتم؛

که ارمیا فکر کنه من و بچه هاش مردیم؛

(هیچ وقت یادم نمی ره اون روز تازه فهمیدم حامله هم چهار ماه بعدم

فهمیدم دوقلو حامله هم؛)

با مامانم و آریا و دخترا درمیون گذاشتم؛

اولش مخالفت کردند؛

ولی بعدش وقتی فهمیدند؛

تو تصمیمم مصمم هستم؛

قول دادند بهم کمک کنند؛

قرار بر این شد که؛

ماشین من بیفته تو دره؛

آریا چون خودش دکتر؛

می تونست خیلی راحت کمکم کنه؛

یه بیمار داشت که بر اثر تصادف جانش و از دست داد؛

کل صورتش و بدنش سوخته بوده؛

قابل تشخیص نبوده؛

قرار شد جای من اون دختر و دفن کنند؛

که طبیعی جلوه بده؛

چون دختره خانواده ای نداشت؛

آریا گفت؛

تنها راهش همین؛

این دختر کسی رو نداره؛

با اسم و رسم من خاکش می کنند؛

دلم به حال دخترک سوخت؛

اون روز که آریانا مرخص شد؛

من چند بار حالم بد می شد؛

اول فکر کردم مسموم شدم؛

ولی بعدش فهمیدم حامله هم؛

وقتی مادرم موضوع رو فهمید؛

کلی به ارمیا نا سزا گفت؛

و کلیم به حال من اشک ریخت؛

آراد به آریانا ثابت کرد که بی گناه؛

آریانا هم بخشیدش؛

آرسام و پدر آریانا وقتی فهمیدند که آراد مقصر نبوده؛

کلی شرمنده شدند؛

و بعداز دوسال؛

خدا بهشون یه پسر به اسم نیما داد؛

الان چهار سالشه؛

دوماه از آرتین و آتریسا کوچیک تره؛

یه معجزه بود؛

که آریانا مادر شد؛

آرسام چند روز بعدش به فاطمه گفت دوستش داره و پیشنهاد ازدواج داد؛

فاطمه از احساسش گفت؛

و جواب بله داد؛

الان چهار سال که ازدواج کردند؛

این قدر که هول بودند؛

دوهفته بعدش عروسی و عقد و باهم گرفتند؛

و صاحب یه دختر ناز به اسم

آرام شدند؛

دوسالشه

نیاز هم صاحب یه پسر و یه دختر شدند؛

پسرش سام چهارسال و نیمش هست؛

و دخترش ساحل دوسالشه؛

الان چهار سال که من صاحب دوتا فرزند دختر و پسر هستم؛

به اسم؛

آتریس و آرتین؛

روزی که ارمیا فهمید من و از دست داده؛

با هیچ کس حرف نزده؛

شده سرد؛

این و آریا و دخترا می گن؛

با هیچ کس حرف نمی زنه؛

تصمیم گرفتیم؛

برگردم پیشش؛

بهش بگم من نمردم؛

زنده ام؛

"ارمیا"

چرا رفتی لعنتی؛

چرا تنهام گذاشتی؛

با یادآوری این که دیگه بارانم و ندارم؛

اشک از چشم هام سرازیر شد؛

هق هق مردونم راه افتاده بود؛

امروزگ مثل هر روز اون دیدن عشقم؛

ولی حیف که دیگه ندارمش؛

زیر این قبرِ سرد خوابیده؛

کار هر روزم شده ؛

میام بهشت زهرا؛

سر خاکش؛

هنوز باورم نمی شه ؛

دیگه نیست؛

اشک هام و پاک کردم؛

و بلند شدم؛

برگشتم؛

با چیزی که دیدم نفس کشیدن یادم رفت؛

خدایا این بارانم؛

عشقم؛

اشک ریختم؛

با گریه اسمش و صدازدم؛

خدایا بارانم زندهست؛

برگشت و با تعجب نگام کرد؛

بعد یهو با قدمای آروم اومد سمتم؛

اخم غلیظی کرد و سلام کرد؛

یهو دو تا بچه خوشگل اومدند سمتم؛

فکر کردم با من کاری دارند؛

یهو دیدم؛

به باران می گند مامان؛

با شوک نگاهش کردم؛

نکنه باران ازدواج کرده؛

بغضم گرفت؛

غمگین نگاهش کردم؛

با بغض از بغلش رد شدم؛

ولی اسمم و با صدای لرزونی صدا زد؛

به این راحتی ها می خوای بری؛

من و با بچه هات تنها بزاری؛

با شوک برگشتم سمتش؛

یعنی این ها بچه های منن؛

با شک گفتم:

— تو چی گفتی!

بالاخره رسیدم ایران؛

رسیدم وطنم؛

آریا بهم گفت ارمیا هر دفعه میره قبرستون سر خاکم؛

دیگه بسه عذاب؛

با صدای آتریسای و آرتین حواسم بهشون جلب شد؛

آتریسای:— مومونی خده سدم (مامانی خسته شدم)

لبخند زدم؛

آرتین:— راشتم میده مومونی (راست می گه مامانی)

دلا شدم؛

بغلشون کردم؛

و گفتم:

— قربونتون برم؛

دوست دارین باباتون و ببینین؛

یهو از خوش حالی جیغ کشیدند؛

سرشون و تکون دادند؛

رفتم سوار ماشین شدم؛

بچه هام این قدر خسته بودند سریع خوابشون برد؛

رسیدم؛

اوم آریا گفت قطعه چنده؛

آها ۲۰۵؛

رسیدم؛

بعد چهارسال دیدمش ؛

چه قدر شکسته شده؛

یهو برگشت طرفم؛

تا من و دید تعجب کرد؛

چند بار چشم هاش و باز و بسته کرد؛

فکر کرد داره خواب می بینه

ولی دیگه جدایی بسه؛

آروم رفتم سمتش؛

خیلی خودم و کنترل کردم؛

که نرم بغلش کنم؛

یهو بدو اومد طرفم؛

و بغلم کرد؛

سفت من و به خودش فشار داد؛

با بغض گفت:

ـ یارانم؛

عشقم؛

واقعا خودتی؛

بغضم گرفت؛

واسه بی تابی همسرم؛

سرم و تکون دادم؛

نمی تونستم حرف بزنم؛

یه کلمه حرف می زدم؛

بغضم می شکست؛

یهو صدای آرتین و آتریس اومد؛

که من و صدام می کنند؛

من و از بغلش در آورد؛

غمگین نگام کرد؛

ای خدا؛

لابد فکر کرده من ازدواج کردم؛

با بغض از کنارم رد شد؛

با هق هق اسمش و صدا زدم؛

به این راحتی ها می خوامی بری؛

من و با بچه هات تنها بزاری؛

با بهت برگشت سمتم؛

در حالی که تعجب کرد گفت:

تو چی گفتی!

خنده تلخی کردم؛

و گفتم:

اره عزیزم تو شوهر من و بابای بچه ها هستی؛

یهو بدو اومد سمتم؛

بغلم کرد؛

آرتین اخم غلیطی کرد؛

تو دلم قربون صدقش رفتم؛

درست مثل باباش؛

گفت:

مومونی چلا این ملده تولو هی بگل می تونه؛

(مامانی این مردِ چرا هی بغلت می کنه)

من و ارمیا بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده؛

دستشون رو گرفتم؛

و خندیدم و گفتم:

بچه ها مگه نمی خواستین باباتون رو ببینین؛

اینم باباتون؛

یهو دیدم بچه هام اولش تعجب کردند؛

بعد با حق رفتند بغل باباشون؛

بغضم شکست؛

اشک ریختم؛

ارمیا هم با گریه بچه هاش رو بغل کرد و صورتشون رو بوسه بارون کرد؛

سرش و برگردوند نگاهش به من افتاد؛

دستش رو باز کرد؛

بدو رفتم سمتش؛

سفت بغلش کردم؛

ارمیا هم من و بچه هام و محکم بغل کرد؛

دست ارمیا رو گرفتم؛

با بغض گفتم:

—من و ببخش که چهار سال از بچه هات دورت کردم؛

فکر کردم می تونم این جورى ازت انتقام بگیرم؛

ولى نمى دونستم؛

هم من؛

هم بچه هام بدون تو نمى تونيم؛

بغض کرد و گفت:

—مى دونى وقتى بهم خبر دادند؛

ديگه بارانِت نيست؛

ديوونه شدم؛

بهم خيلى سخت گذشت؛

يهو خنديد؛

با خنده گفت:

—مى بخشمت ولى تنبيهت سرِ جاش؛

خنديدم؛

يهو بغض کرد و دستم رو گرفت؛

آهنگى رو زمزمه کرد:

_خیلی وقتِ دلم می خواد بگم

دوست دارم؛

از تو چشم های من بخون که من تو رو دارم فقط تو رو دارم؛

بی تو کم میارم؛

نبینم غم و اشکُ تو چشم هات؛

نبینم داره می لرزه دستات ؛

نبینم ترس و توی نفس هات ببین دوست دارم؛

منم مثل تو با خودم تنهام؛

منم خسته از تموم دنیا؛

منم سخت می گذره همه شب هام؛

ببین دوستِ دارم؛

ببین دوستِ دارم؛

اشک تو چشم هام جمع شد؛

با دست هاش اشک هام پاک کرد؛

و در گوشم گفت:

_دوست دارم؛

نمی دونم چرا باز شیطنتم گل کرده؛

با شیطنت گفتم:

—ولی من دوست ندارم؛

یهو اخم غلیظی کرد؛

دستم و ول کرد؛

خندیدم؛

و گفتم:

—اخمات و بخورم آقای؛

منظورم اینه که دوست ندارم؛

بلکه عاشقتم؛

تا این و گفتم؛

اخم هاش باز شد؛

و چشم هاش و ریز کرد؛

و گفت :

—که من و سرکار می زاری؛

منم فرار و بر قرار ترجیح دادم؛

آروم سرم و تکون دادم؛

حالا من بدو ارمیا بدو؛

بلند می خندیدم و ارمیا تهدیدم می کرد؛

یهو خسته شدم و ایستادم؛

حواسم به ارمیا نبود؛

که من و گرفت بغلش و؛

خنده مرموزی کرد:

_حالا من و سر کار می زاری؛

یهو لباس و رو لبام گذاشت؛

رو با شدت بوسید؛

هولش دادم اون طرف؛

به سختی ازم جدا شد؛

آروم گفتم: _بچه ها

سرم و تو سینش قایم کردم؛

خجالت می کشیدم؛

یهو صدای خندیدن بچه ها اومد؛

نگاشون کردم؛

اخم غلیظی کردم؛

و به ارمیا نگاه کردم؛

چشم غره رفتم بهش؛

اروم گفتم:

بی حیا نگاه کن آبرو برام جلو بچه ها نداشتی؛

آتریسبا باخنده گفت:

مومونی راحت باچ؛

(مامانی راحت باش)

با این حرفش خنده آرتین و ارمیا رفت هوا؛

چشم غره بهشون رفتم؛

بی حیا ها؛

من محو خندیدن عشقم؛

تنها دلیل زندگیم شدم؛

از خداوند ممنونم؛

که من و به عشقم رسوند؛

دیگه دوری بسه؛

دستانش رو می گیرم؛

و با عشق نگام می کنه؛

زمزمه می کنم:

فشار آرام دستانت را...

دوست دارم....

وقتی که مردانگیت را..._

به رخ..._

انگشتانم می کشی.....

پایان

منتظر جلد دوم رمان باشید

به اسم دنیای پر رمز و راز(جلد دوم غنچه های زخمی)